بتوفیق دیوان آرای ازل الازال و لم یزل

دیوان ناصر علی

بمطبع فیض منبع منشی نولکشور دام عزه کانپور منطبع شد

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان http://dli.iiit.ac.in
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی http://www.KetabFarsi.com

۱۲۹

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الالف

تحفهٔ مرهم نگیر و سینهٔ افگار ما
سایهٔ گل بر نتابد گوشهٔ دستار ما

با عشق دار و رواج سبحه کو تزویر کو
تا به بند صد گره بر رشتهٔ زنار ما

مالب آلوده بهر توبه بکشائیم لیک
بانگ عصیان میزند ناقوس استغفار ما

آتش افروز تب هجریم و هرگز کس ندید
جوش تبخال شفاعت بر لب زنهار ما

مرحبا ای چارهٔ آسان پسند کار خلق
ناخنی بس تیز داری رخنهٔ در کار ما

ساکن میخانهٔ ما باش عرفی زانکه نیست
چشمهٔ نور و صفا در سایهٔ دیوار ما

نی مهر دوستدارم نه کین دشمنان را
یک طور دوستدارم بمهر و مهربانرا

غم مسکند عنانم من هم شتاب دارم
از هم دعا بگویند یاران شادمانرا

مستانه گر بتازم عیبم مکن که شوقش
گرمی دهد بمرکب نرمی دهد عنانرا

شوق موسی چه که آن مه چو برآید بر بام
مشعل طور کند افکن بام ست اینجا

در حرم ذکر تبی در نشین خاص منست
لله الحمد که این زمزمه ها ست اینجا

عشق نشست ز پا در ره جویای قرب
زاغ اندیشه همان کبک خرامست اینجا

سر تقدیر دران نشاء رسد شحنه بگوش
سر این مسئله بگشای که جاست اینجا

عرفی از هر دو جهان می طلب الا دوست
همه جا وحشی از انست که راست اینجا

بجز ریش بلا مرهم مباد آسینه ریشانرا
عداوت با دل من باد زهر آلود و نیشانرا

بمن بیگانگانرا کی دل هم صحبتی ماند
که با من صحبت غم می کند بیگانه خویشانرا

دمی صد چشمهائی از دلم سر آمد و شادم
که محکم نیست ایمان محبت صبر کیشانرا

نه با من با یکی از اهل دل خود دوستی میکن
ولی در کار هست آخر سر زلف پریشانرا

عذاب دوزخ آشامان بآتش خون کند ایزد
مگر در سینه آسودگان اندازد ایشانرا

برو عرفی بکوی بیخیان پژمرده مرهم
که اینجا با نمک هم نیست الفت سینه ریشانرا

گفت و گوی غم یعقوب بود پیشه ما
بوی پیراهن یوسف دهد اندیشه ما

اندران بیشه که با شیر دمم آفت نیست
روبه از بی جگری رم کند از بیشه ما

کوهکن صنعت ما داشت ولی فرق بسی ست
قوت بازوی دل می طلبد تیشه ما

در دل ما غم دنیا غم معشوق شود
باده گر خام بود پخته کند شیشه ما

عرفی افسانه تراشی بخموشی بفروخت
لله الحمد که آزاد شد از پیشه ما

بشنو ترانهٔ عشق ای بلبل بلاغت
بیدار ساز گوشت در خواب کن زبانرا

عشقم ببست و افکند در پیش درد و محنت
سلطان شکار لاغر بخشد ملازمانرا

عرفی نگر صیدی در دشت معرفت لیک
بنشاند بر بناوک بر بسته زه کمان را

از بس که در معاوضه دیدم مثالها
عاجز شدم ز شمگش احتمالها

با آنکه هیچ مطلب ممکن روا نشد
دل خوش نمی کنیم مگر از محالها

آنجاست برگ عیش که هر سو فشانده اند
پروانهای سوخته پرها و بالها

مشغول درد خویش چو مستان عشق باش
همدرد همنشین عنانی ست حالها

در ملک عشق هر که شفا یابد از مرض
رسوای خلق گردد و گویند سالها

صد ره کشود دیده و بشناخت چشم عقل
با آنکه آشنا شده بود از مثالها

گه گه فتد ز طاق دل دوستان دلی
خورشید را زیان نرسد زین زوالها

عرفی دگر با انجمن پنهان نشست
کز جام جم شراب کند در سفالها

بزهر تشنه لبم با شکر چکار مرا
دراز باد شبم با سحر چکار مرا

مرا نشاط تماشا بس از بهشت وصال
بقیمت کم و بیش ثمر چکار مرا

ز بهر گاوش دل اهل درد نیش طلب
من و نگاه تو با نیشتر چکار مرا

مرا فریب دهد ناله و بغم گوید
ز من ترانه شنو با اثر چکار مرا

ز نار شربت کوثر نمی چشیدم آه
بآتش دل و داغ جگر چکار مرا

من و شکستن افغان بسینه در شب غم
بنغمه سنجی مرغ سحر چکار مرا

هرگز رهم فتاد بصحرای معرفت
با برق در معامله دیدم گیاه را

فردا بخلق تا بنمایم عطای دوست
ثابت کنم بخویش دو عالم گناه را

عرفی طمع مدار مدار از خوی دوست
در دل نگاه دار سر آسیمه آه را

منم که یافته‌ام ذوق صحبت غم را
بصبح عید دهم وعده شام ماتم را

زلاف صبر بسی نادمیم طعنه مزن
مروت که ملاست بلاست ملزم را

بلذت ابد از زخم او دلا مژده
که داد بی اثری انفعال مرهم را

هوای باغ محبت بغایتی گرم است
که هیچ سبزه ندیده است وی شبنم را

قبول عشق عنانم گرفت عرفی برد
بخلوتی که تصور نبود محرم را

از تو نوشت و داد دل آرمیده را
غمنامهای شسته و صد ره دریده را

شادم که در طپیدن خاصی فگنده‌ام
هر ذره از وجود دل آرمیده را

الماس ریزه کس نخرد در دیار عشق
کانجا بتوتیا نبود صلح دیده را

آورده‌ام بکف سر زلفی که بر دلم
شب کرده صبح عافیتی نادمیده را

عرفی بزیر تیغ مشو مضطرب که هست
اجری دگر شهید بخون طپیده را

فارغیم ای عاملان حشر از احسان شما
کشت و کار ما همی گنجد بمیزان شما

رندیم ای میر دیوان جزا ثابت بود
من صبوحی کرده می‌آیم بدیوان شما

نیست غم ز آلودگی ای سالکان راه عشق
دست کوثر مے فشاند گرد دیوان شما

امید مغفرتت بس مرا که هم امروز
کرم کشد غمت انتقام فردا را

باین جمال چو آئی برون بمجلس عشق
زکام خلق برم لذت تماشا را

لبت بخنده مرا می کشد چه بدبختم
که داده خوی چل بخت من مسیحا را

چو یوسفم گذر و در بهشت بر صف حور
نشان دهم تو هر گام چند زلیخا را

اگر اجازت عرفی اشاره فرماید
ستم کنم ز گهر گنج رمز ایما را

امید عیش کجا و دل خراب کجا
هوای باغ کجا طائر کباب کجا

بمی نشاط جوانی بدست نتوان کرد
سرور باده کجا نشأه شباب کجا

بذوق کلبهٔ رندان کجاست خلوت شیخ
حریم کعبهٔ خلوت کجا شراب کجا

بلای دیده و دل را پی شتابانم
کسی نگوید مرا ای خان و مان خراب کجا

بلند همتی و ره داغ می کندم
وگرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا

نوای عشق ابد می سرود عرفی و دوش
کجاست مطرب و آهنگ این رباب کجا

تا بکی منعچه می نوش و بیار ایما را
تا بکی پیش بری لعبهٔ شادروانرا

این مزاریست که صد چو تو درو مدفونست
که تو امروز بر و طرح کنی ایوانرا

جمله در کشتی نوح اند حریفان در خواب
ورنه هرگز نه نشانید قضا طوفانرا

بحث بار و قبول بت ترسا بچه است
ورنه از کفر بوئی نبود ایمانرا

چون اثر در تو کند عشق که اعجاز مسیح
مرده را جان دهد آدم نکند حیوانرا

جنس دین را چه کساد آمده عرفی در پیش
که بخر مرده ز حافظ سخن و قرآنرا

صورت حال چون شود بر تو عیان که همچو سرو
ناز تو جنبش از قلم چهره کشائی راز را

آه که طبل جنگ و آنگه بگاه آشتی
چاشنی ستم دهد لطف الم گداز را

تا حرم فرشتگان از دل و دین تهی شود
رخصت جلوه بده حجله نشین ناز را

ای که کشود جسم جان در طلب حقیقتی
طرف نقاب برفگن پردگی مجاز را

شربت ناز را کند تلخ بکام دلبران
عرفی اگر بیان کند چاشنی نیاز را

هر دم زند هوس بچراغ دگر مرا
رسوا کند ز مشکوه داغ دگر مرا

گوید بگل بسوز دماغم که داده اند
از بهر بوی دوست دماغ دگر مرا

مشتاق تیغ طورم و هر دم هجوم شوق
آلوده می کند بچراغ دگر مرا

هر محرمی که می کنم از وی سراغ دوست
محتاج می کند بسراغ دگر مرا

عرفی نوا مجو که سر فغان بلبلند
هر دم مکش بنغمه زاغ دگر مرا

در باغ طبیعت بفشردیم تن دم را
چیدیم و گذشتیم گل شادی و غم را

نوبت بمن افتاد بگویند که دوران
آرایشی از نو بکند مکتب جم را

در بحث دل و عشق تصرف نتوان کرد
در خون کشد این مسئله برهان حکم را

الماس بود طعنه شنو از جگرما
بیهوده بزهر آب مده تیغ ستم را

در روضه چو با این دهن تلخ بخندم
بس غوطه که در زهر دهم باغ ارم را

ما سجده بر سایه دیوار گشتیم
از بی ادبان پرس حرمگاه صنم را

عرفی غم دل گر طلب جان کند از تو
زنهار برافشان دو سه جان دل غم را

فغان ز جلوهٔ جنت که ساختاوت عشق
دلم ز جور خسیسان الم کشد ورنه
ببر فشاندن جان میکند تحمیل مرا
نمیگزد ستم مردم اصیل مرا

کجاست عرفی مجنون که تازیانهٔ او
ز کوی عقل بدارد هزار میل مرا

میکش و مست عشوه کن نرگس می پرست را
آمده فوج تازه جمله شهادت آرزو
خیز و سماع شوق کن چند بحکم عافیت
زلف شکن فروش را بر دل من متاع کش
میکده کرشمه کن گوشهٔ چشم مست را
خیز و شراب و شنه ده غمزهٔ نیمست را
در شکنی بگوش دل زمزمهٔ الست را
یاد زمانه ده ز نو قاعدهٔ شکست را

گرم زیارت حرم گشت ز بیخودی ولی
یا صنم است بر زبان عرفی بت پرست را

التفاتی نیست با امید مطلوب مرا
تا بحال من کند اندیشهای باطنش
زان حجاب افتاد زین غمخانه می آید برون
گفت گو ای دل شوریده ام باطل مدان
گریه زد قسمت کانرا تهمتی باعث نشست
حسن فناز و عشوه خواهد هر دم از شرم و ادب
مرحمت با یاس باشد خوی محبوب مرا
پیش او در آتش اندازید میزاب مرا
دشمنی با خویش تا کی جان محبوب مرا
بهرهٔ از هوشمندی هست مجذوب مرا
ورنه یوسف در گریبان است یعقوب مرا
حسن اهلیت دهد آزار محبوب مرا

ناصبوری اگر کند عرفی دلم عیبش مکن
ناصبوری شرط اصلاحست ایوب مرا

ردیف الباء الموحده

شیخ صوفی طالبان کعبه را گمراه کرد
نو مسلمانی درآمد فوج ایمانی شکست

هر که با آن همسلمان یک زمان همراه شد
با خدای خویش در هر گام پیمانی شکست

قابل رنج محبت کس نیاید در وجود
رنگ روی خویش را هر کس به دستانی شکست

تا دل عرفی شکست آشوب در عالم فتاد
این نه موری بود پنداری سلیمانی شکست

من بلبل آن گل که گلابش همه خونست
مرغابی آن بحر که آبش همه خونست

خونم بگلو ریز که بیمار محبت
آشوب نشانست و بآبش همه خونست

دیوانهٔ عشقیم که این شاهد مستی
حسنش همه زخمست و حجابش همه خونست

کوثر لب خشک و جگر تشنه فرستد
در بادیهٔ عشق که آبش همه خونست

از صید بخون گشته مپرهیز که صیاد
از آتش فتراک و رکابش همه خونست

آتش چه و سرچشمهٔ کدامست مپرسید
صحرای محبت که سرابش همه خونست

عرفی غم دل باز نپرسی که دل ما
مستست که در جام خوابش همه خونست

کو زمن دل جمع دار آنکس که با من دشمنست
هر که خود را دوست میدارد بدشمن دشمنست

در حصار عافیت بی ذوق را آرام نیست
آنکه ذوق فتنه دریابد بآهن دشمنست

گوش معزولست در خلوتگه ارباب راز
دود شمع خلوت ایشان برون دشمنست

بس که دیدم جور دشمن دشمنم با جور دوست
آنکه در آتش بود با ناسپاس دشمنست

دوستی با دشمنم بی بهره مهر انگیزیست
دوستی دوستدارم ورنه دشمن دشمنست

بس که در کامم اثر کرد است ذوق اتفاق
با درم باید که زاهد با برهمن دشمنست

حسن جنسی نیست کاز سیم و زر باشد بها
خال و خان کار روانی زیبا آتش است

عرفی از اندیشه بیهوده باز آیا چه سود
سرنوشت آبست جاودان تا آتش است

خبری خواهم از آن گوی که اعزازی هست
از برون عرض بیچارگی و درون نازی هست

گاه گاهی بدعا یکدو بساطی در باز
عشق این میوه خرابات و غما بازی هست

هایهای زمن بلبل عشرت بشنو
در صحبت کده هم مرغ خوش آوازی هست

آتشین بال و پرم دود برآرد ز قفس
گوندانم که مرا رخصت پروازی هست

جستی دید هوای خوش و پرواز گرفت
لیک مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست

عرفی آن زلف سبکباست که بندی که مرا
مانده چین بر سر چین در خم اندازی هست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشتر است
هر جا که هست جلوه جانانه خوشتر است

با برهمن حدیث محبت رواست لیک
در دام طایر حرم این دانه خوشتر است

تسبیح زهد خوش بود اما درین دو روز
جشن گل است شیشه و پیمانه خوشتر است

گر زهد باده کشی فتنه گل کند
ساغر کشی بگوشه میخانه خوشتر است

گر شرط دوستی نشناسی بحسن شمع
اول محبت تو به پروانه خوشتر است

در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
زانرو مرا بصحبت بیگانه خوشتر است

با نوش نیش مردم چشمم کرشمه است
هم صحبتی بمردم دیوانه خوشتر است

کفران نعمت گله مندان بی ادب
در کیش من ز شکر گدایانه خوشتر است

عرفی مثال بیهده احوال دل مگوی
کز نالهای بی اثر افسانه خوشتر است

گذر نشد شب جو بغم زبان دادم | میان دایرهٔ غم کنار گشت مرا

بلند آمده عرفی بهین سرانجامم
که هر چه صورت حال تو سرنوشت منست

خاموشی من نقل زمانخانهٔ عشق است | افسانهٔ من گریهٔ مستانهٔ عشق است
پیوند دل من که در و فتنهٔ جوش | گنجیست که آرایش ویرانهٔ عشق است
شوریده و شیدا ز ما خوش خوش این صد شاخ | این زلف پریشان شده شانهٔ عشق است
صد بخشد خورد عقل که بیگانه شد از ما | اینها گل آنست که بیگانهٔ عشق است
از منطق و حکمت نکشاید در مشوق | اینها همه آرایش افسانهٔ عشق است
هر شمع که در انجمن دهر برافروخت | گر آتش طور است که پروانهٔ عشق است

عرفی دل افتاده ام از کعبه چو جوئی
دیریست که او فرش صنم خانهٔ عشق است

زبان زنگ فرو ماند و راز من باقیست | بضاعت سخن آخر شد و سخن باقیست
گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت | هزار شمع بکشتند و انجمن باقیست
کسی که محرم باد صبا ست میداند | که با وجود خزان بوی یاسمن باقیست
ز شکوه های عنایت و کون پر شد لیک | هنوز رنگ ادب بر رخ سخن باقیست
نماند قاعدهٔ مهر کوهکن بجهان | ولی عداوت پرویز و کوهکن باقیست

مگو که هیچ تعلق نماند عرفی را
تعلقی که نبودش بخویشتن باقیست

شبم بخفتن و روزم بزار خاک رفت | غرض که مدت عمرم بدینوا می رفت

آن کعبه روانیم که در بادیهٔ راز
خاموشی جاوید فغان جرس ماست

از لذت اسید تماشای تو مردن
در باغ تمنا ثمر پیش رس ماست

مرغان اجابت همه بر نان کباب اند
در باغ دعای که تشمیش نفس ماست

عرفی کس ماهر که بود حیله فروشیست
در پی کسی آویز که بی گفت کس ماست

مست و بدخو همه صحبت جانانه مست
فتنه انگیز بود آتش و همخانه مست

همه محتاج شرابیم ولی ساقی عدل
ندهد ساغر هشیار چو پیمانه مست

قول ارباب خرد دست کش صد عبرت
هیچ افسانه چنان نیست که افسانه مست

ابله مست و خرد پیشه هشیار یکیست
مصلحت دان طلبی رو سوی فرزانه مست

شور عالم همه جمعست دران نرگس شوخ
مجمع فتنه و آشوب بود خانه مست

دوش با عرفی دیوانه زدم جامی چند
چه بلا فیض دهد صحبت دیوانه مست

آتشین لاله دل صد ورق است
هر ورق مائده صد طبق است

عشق می خوانم و میگریم زار
طفل نادانم و اول سبق است

حرف مقصود نمیرزد زود
خانهٔ طالع من تنگ شق است

گل غم زآتش من میجوشد
شیشهٔ دل زغمش پر عرق است

از کتاب که منش در خواندم
لوح محفوظ نخستین ورق است

عرفی از عیب تو تقسیم مزاج
هر چه در حق تو گویند حق است

ما خود ز کبر تکیه بهمت زدیم لیک
درویش را معامله با جود منعم ست

هر چند شرم دوست خلافش قبول کرد
معلوم شد ز کوشش عرفی که مجرم ست

مژدگانی که جنون را بسرم کاری هست
درد را با دل سودازده بازاری هست

قفل الماس بباید که ز زخم دل ما
سر بسر گشته دهن بر سر گفتاری هست

اینقدر سنگدلی نیست گمانم بسگی
مگر از راه تو در پای اجل خاری هست

ای مسیحا اثری نیست ملاف
امتحانی بکن اینک دل بیماری هست

نه به اندازهٔ بازوست کمندم هیهات
ورنه با کوشش بامیم سر دیواری هست

لن ترانی نشود گر ادب آموز کلیم
ما چه دانیم که درمانی و دیداری هست

محرم خلوتی عاشق نه چراغست و نه شمع
آفتاب ار نرسد سایهٔ دیواری هست

دلم آن کافر عاشق که در گوشهٔ دیر
پیر گردیده و ندانست که زناری هست

غمزه چون تیغ زند لب بگشائی عرفی
که بتحسین تو کیفیت زناری هست

مرا که شیشهٔ دل در زیارت سنگست
کجا دماغ مئی ناب و نغمهٔ چنگست

مرا که شغل هم آغوشی است با زنار
اگر سبحه هم دست و دستی تنگست

باین که کعبه نمایان شود ز پاشین
که نیم گام جدائی هزار فرسنگست

فغان ز غمزهٔ شوخی که وقت تنهائی
بهانه بخود آغاز کرد در جنگست

هزار دیر بدل دارم از صنم معمور
لباس کعبه بدوشم مده که تنگست

بهانه جو تیو عرفی بناز عادت کرد
بآشتی مرو اکنون که صلح هم جنگست

لذتی یافته کام دلم از ناوک او
گر نگوی هوسم چاشنی جان رفتست
رفت آن آفت دین از برم آهوش بیا
تا به بینم که چها بر سر ایمان رفتست

همت آن بود که لب تشنه بمیرد عرفی
ورنه صد بار بسر چشمهٔ حیوان رفتست

کسی که دیده بحسن تو آشنا کرد است
هزار گنج گهر صرف تو بتا کرد است
ببین چه آفت جانی که هر که دید ترا
نه از برای تو از بهر خود دعا کرد است
بیار باده و آماده ساز مجلس عیش
که شیخ صومعه با نفس خود صفا کرد است
کسی که روی ز دی از قبله گشت در دم مرگ
بدانکه در ره دل روی در قفا کرد است
کسی که بهر جفای تو کرد خویشتنم
برو شعور که بر خویشتن جفا کرد است
اگرچه کشتهٔ لطفم مساز معذورم
که هر جا چه هوس من کرد کیمیا کرد است
چو دل شناخت مرا رشته گشت معلومش
که دم بدم بکف آورده در هوا کرد است
گرت نخوست چه دانی که بد رویشی
غمین مشو که ستم سایهٔ هما کرد است
ز نور زاده مرا چشم و طلعت خورشید
بکوی سر سه فروشان مرا گدا کرد است

دلیل جوهر عرفی همین دقیقه بس است
که اختراع سخن های آشنا کرد است

هر گاه که از مهر بکین میل تو بیش است
اول نمک سینهٔ ما باش که ریش است
معشوق در آغوش و مرا آینه در کف
از بس که دلم شیفتهٔ خویش است
زندان بود آمیزش آن کز ره عادت
در کشمکش صحبت بیگانه و خویش است
دانم که شفیق اند طبیبان همگی لیک
مرهم که بمعشوق نهد دشمن ریش است

تا زنده جهان از تو به آلایش آفت
ای آفت آسایش و آسایش آفت

تا دیده فلک شیوهٔ آفت گری تو
یک لحظه نیابند ز فرمایش آفت

باید همه آفت شد اگر است عشقی
راضی نشود عشق بآلایش آفت

چندانکه دلم آفت عشقت طلبد نیست
در حوصلهٔ عشق تو گنجایش آفت

آزرده از آفت نازت دل عرفی
ای ناز دل آرا تو و آرایش آفت

من نگویم که درین شهر ستمگاری هست
همه دانند که ما را بتو بازاری هست

حد من نیست که در پیش تو گویم سخنی
دوست داند که مرا قوت گفتاری هست

ز ادب چشم من و ناز پوشان رخ دوست
این نگاهیست که شایستهٔ دیداری هست

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا
اینقدر هست که در سایهٔ دیواری هست

مردم کارگه عشق هنرمند انند
بیستون گر بتگافند دگر کاری هست

دل عرفی نه یکی قطرهٔ خون فولاد است
از ستم سیر مشو کو دگر آزاری هست

ممنون سرکه نازی گردون دل منست
آماده هزار شبیخون دل منست

هرگز نیامدش بغلط محملی بسر
بیهوده گرد وادی مجنون دل منست

صد لاله زار داغ شگفتست بر دلم
برگ چمن ز صد افزون دل منست

هر دل ترا نکرد بآهنگ آشنا
درماندهٔ فسانه و افسون دل منست

درد و درد سر سینهٔ عرفی و جام زهر
در بزم شوق شیشهٔ پرخون دل منست

خود چه راه است این که در صد سال یک منزل نیافت
آنکه در هر نیم گامش طی صد منزل گم است

لذت جان دادنم بنگر که در روز جزا
ننگ قتلم در هجوم لذت قاتل گم است

یار در دل هست اگر دل نیست این گو مباش
کعبه گر محمل نشینم نیست از محمل گم است

آنکه میگویند دریا می کشاید دست بخت
تا در دل میشنوا ما کلید دل گم است

در هجوم چاره اندیشی عرفی گشته گم
عقل رهبر بهر این اندیشه‌ها مشکل گم است

گلزار حسن تازه ز روی چو ماه اوست
گلدسته فریب بدست نگاه اوست

مائیم و کشت باغ محبت که سر بسر
در هر آب داده نیش ملامت گیاه اوست

مرغان قدس گرد سرش جوش میزنند
این شاخ طوبی است که طرف کلاه اوست

آن رهروی بباده بترک تعلق است
بت سنگ راه و بت شکنی سنگ راه اوست

یوسف که هست پیرهن عصمتش درست
آنجا که جلوه گاه زلیخاست چاه اوست

در سینه بی اجازت او بیش ازین مباش
ای جان ادب نگاه که این جلوه گاه اوست

عشق زاده هست ز عیش بهشت لیک
آن عاشقیست نصیب شهید نگاه اوست

گفتم که شمه‌ات دل عرفی بخون کشید
گفت از کرشمه پرس که گوید گناه اوست

هر خنده دریچه کشاینده غم است
هر انتعاش پاره قفل ماتم است

دل زنده ساز قدر مسیح و مرا مسیح
غافل مباش آن نفسی بود این دم است

حیف است حیف بس مکن آه کاوش دلم
هر ناله را خراشی و هر گریه را نم است

بی گریه در جگر تشنه‌ام گران
صد لاله را ز سوخته در زیر شبنم است

گوهر از آب و آتش را یکی داند چه عیب
آنکه گوید پاک عرفی با درکمون یکیست

هم نه نهالیست که خورشید بر اوست
طوبی اصل زیبا چمنی کین شجر اوست

مرغی که درم را شرف از نسبت او بود
خار و رب حرمگاه صنم بال و پر اوست

گه زهر فشاند بکس گه زند آتش
زین گونه بسی تقبیها در شکر اوست

نقصان ادب نیست که آشفته شمع
پروانه که امید فنا راهبر اوست

غم همره جان رفت ز فتنه بمنعش
بادی ز ازل آمده و هم سفر اوست

هر گرد که از خاک شهیدان تو خیزد
صد قافله در دامن بر اثر اوست

عشق از طلب صحبت رضوان بود آزاد
زهد است که دست هوسش در کمر اوست

از طعن کس آزرده نگردد دل عرفی
داغی که نه زد نکهی بر جگر اوست

دوش دل آشفته سر از وصل او بیهوش گشت
لیک شادم کز فغان در محفلش خاموش گشت

مرده ام زین غم که نالهها ز دی خلد
دوش چون دل با خیال او هم آغوش گشت

آنکه دوش دست او سجاده و تسبیح داشت
جام می بر کف بردن آمد سبو بر دوش گشت

جان دل دیدم هر گه با تقاضایش در سخن
این تماشا چشم گردیدن سراسر گوش گشت

من خدنگ نالهٔ شب دزدیدم از لذت بلبل
غافلان گویند عرفی از فغان خاموش گشت

ای دل حدیث صبر شنیدن ز بهر چیست
زهر است در پیاله چشیدن ز بهر چیست

ای عیش غم که مرهم آسایش من ست
ور زخم سینه نرم نمالیدن ز بهر چیست

عاقبت سوز آتش عرفی بدوزخ حیف نیست
بگر وجود اهل خاکستر روی باد نیست

بیداد گر روی تو اندازهٔ راز است
این رشته بانگشت نه پیچی که دراز است

عشق آفت سلطان بود از آتش بنده
این مسئله در نسخهٔ محمود و ایاز است

یارب تو نگهدار دل خلوتیان را
کان بنجه بستست در صومعه باز است

خونابهٔ حسرت چکد از هر مژه هر گاه
بینم که خداوند کسی بنده گداز است

این تمغهٔ عیش که با کبک دگر ماست
باور نتوان کرد که در چنگل باز است

هر چند که عرفی پی تحقیق شتابست
شتاب بدنبال که او بیهده تاز است

خونش مطلبم بخون و به تیرم چنین زد است
باز این چه ناوک است که عشق از کمین زد است

مشکل که مرگ روی بمیدان ما نهد
از بس که فتنه بیسار و یمین زد است

نیشی است زهر داده معشوق کاو دکاو
مهری که عشق بر لب جان حزین زد است

تا قوس عشق میزنم و رقص میکنم
بوی کدام مشجه بر مغز دین زد است

عرفی نماند هیچ بدرویش سرکشی
از بس که باده با من خلوت نشین زد است

مگر زمانه اسیر کمند آه من است
که باز بالش امید تکیه گاه منست

ز دیدن هوس پاک بین شود چون عشق
دمی که حسن تو آلودهٔ نگاه منست

صحیفه که نگردد بآب رحمت پاک
گمان برم که سیه نامهٔ گناه منست

دو عالم از اثر شعلهٔ جمالت سوخت
بجز متاع محبت که در پناه منست

ای که گوئی با اسیران شیوهٔ او چاست
نازست و عشوه مست هر چه ادا آست هست

حال ما آن نازنین گرچه بداند نیست لیک
هر قدر گویند مستغنی و بی پرداست هست

چون فروزی عالمی را ده چه کم دارد ز حسن
چهره زیباست داری تا ز غناست هست

درد او در سینه میماند چه غم گر جان برد
آنچه بار باعث آن آرمید ناست هست

عرفی از هر دست اگر زاری کند هیچ نیست
نالهٔ بی اختیار و گریهٔ بیجاست هست

شب عشاق ز روز دگران در پیش ست
مرگ این طائفه بسیار ز جان در پیش ست

من همان روز که چو آن تو دیدم گفتم
که فراموشیم از دست عنان در پیش ست

چه غم از پرده دریهای غمیم ست مرا
که بر انداختن نام و نشان در پیش ست

بر رهای عقل بنه منطق و حکمت بپشیم
که مرا نسخهٔ غمهای فلان در پیش ست

رفت عرفی ز پی عقل و بجای نرسید
گرچه صد مرحلهٔ کون و مکان در پیش ست

گرمی نخوردهٔ ز منت انفعال چیست
ای خون شرم ریخته این رنگ آل چیست

کی لازم ست باده کشیدن ز جام زر
مقصود تو اگر نیست قصور سفال چیست

حسرت نگر که مست نگاه ست چشم من
آگه نیم که شرم چه و انفعال چیست

مردیم عرفی از غم آن طفل خردسال
معلوم ما نشد که برین ابتهال چیست

هم صومعه را فیض بدستور نماند است
هم گوشهٔ آتشکده را نور نماند است

بی نشاهٔ ذوقی نبود خفتهٔ دیدار
در صومعه و میکده مخمور نماند است

بعیب جوئی مجنون بدم ولے گویم
خوشا دلے که تسلی بچشم آهو نیست

چنین گلے نه ازین لاله زار و هر بر ست
وگرنه نیست سخن در جهان که خود رو نیست

علاج زخم نه بازوی چاره خواست کند
سرم که همدم درد است بازو نیست

زفیض طبع کسی سحر ساز شد عرفی
وگرنه چون دگران شاعرست جادو نیست

ای دل طمع مدار که بیغم گذارست
وینهم قبول کن که بجان دوستدارست

تاراج عافیت نبود کار دوستان
وینهم ز دوستی است که دشمن شمارست

صد ره شکسته دلم از جور هیچگاه
نکشوده نقاب که معذور دارست

عرفی ز آه و ناله خموشی دگر بیا
تا زخمهای سینه بناخن بکارست

هزار حسن عبادت نه زشتی عملست
متاع من دل مجذوب و مستی ازلست

یکیست نقد حکیمان و حسن نادانان
هر آنچه در کتب حکمتست در مثلست

کسی که کشته تقلید آدمی سیر است
نه آدمیست همان باز آدمی ازلست

بجنگ زاهد و صوفی خوشم بگلشن او
میان بلبل و زاغ چمن همان جدلست

من از حدوث و قدم خاطرم دلے گویم
نظیر عدت آینده عهد ما ازلست

قصیده نظم هوس پیشگاه بود عرفی
تو از قبیله عشقی وظیفه ات غزلست

غزلی گفته ام آن عبث گفتار کجاست
نو گلے چیده ام آن گوشه دستار کجاست

یک سبوی بدر صومعه آرم که دگر
میفروشان بتانند که بازار کجاست

نظم جهان چو بو قلمونست و بو و رنگ
افتاد در میانه گرداب کشتیم

بس عیب زاهدان مشعبده شعار هست
من رسته ام بگو غم اهل کنار هست

وله

ترک جان در ره آن سرو روان اینهم نیست
عشق اگر نیست نشاط نیست جان اینهم نیست

جز و قیمت نیم اما بقناعت شادم
کاسچه محصول ز سیفست و زیان اینهم نیست

باغبانرا اگر از عقوبهٔ گل دل بگرفت
ورنه پژمردگی بیم خزان اینهم نیست

آخر از شعبده دلگیر شود شعبده باز
دل قوی دار که دستان جهان اینهم نیست

صفتی به ز ریا نیست مگر زاهد را
ورنه چون باد بروت دگران اینهم نیست

منزل صلح میان تو دراز است فغان
ورنه در دین تو با کیش مغان اینهم نیست

شوق ما را د تماشاگه خود نشناسد
ورنه آرایش گلزار جنان اینهم نیست

خضر توفیق مگر راهبرت شد عرفی
ورنه خود رهبری نام و نشان اینهم نیست

آن فتنه که از تو مرا التماس نیست
هست و بمالک دلم روشناس نیست

کز خلق پاسبان متاع سلامت اند
محنت متاع هست که محتاج پاس نیست

گفته در ساز که گفتار پرده است
هر نکته که گفته شود بی لباس نیست

شرم آیدم براه برد بر غلط کنم
ورنه براه عشق نگس بهر این نیست

منزل شناس عشق گرامی بود دست
منزل چه نیست قیمت منزل شناس نیست

عرفی بشکر هست غم دشمنی من
کز دوست دشمنان بتر از پاس نیست

هرچند که در خورد جمالت نظری نیست
حیف است که پنهان بود آن حسن لطافت

تا دختر رز دست در آغوش بر قصید
گو محتسب شهر مکن ترک خلافت

هرچند که شمشیر به بیگانه نراند
بر حوصلهٔ عشق بکش تیغ ظرافت

آلودگی از دهنم دور نگردد
گر چشمهٔ کوثر کنمش صرف لطافت

در عشق چه یک گام و چه صد مرحله عرفی
تا شوق نباشد نشود طی مسافت

درد نایافت ز بیدردی اقبال منست
درد مقصود من افتاده بدنبال منست

با قضا سینهٔ من صاف نگردد هرگز
شکوهٔ من همه از جانب اهمال منست

هرگز از محنت ایام نبودم آزاد
فتنهٔ همزاد من و حادثه همسال منست

آستینی که دو عالم بت و زنار در وست
گر بمعنی نگری نامهٔ اعمال منست

عرفی اصلاح پریشانیم از یاد ببر
کانچه او بار بود پیش من اقبال منست

تا کوکبهٔ رحمت جاوید بلند است
بخت طلب و طالع امید بلند است

آوازهٔ رندی بجهان پست نگردد
تا زمزمهٔ جام ز جمشید بلند است

ما گلخنیان بس که ز بدنامی راحت
از سایه نشینان گل و بید بلند است

چون شیوینان همدمی ما نگرفتند
از محفل ما نغمهٔ ناهید بلند است

عرفی خبر از جلوهٔ معشوق ندارد
با ذره بگویند که خورشید بلند است

بخت جم و کاوس عنانش بکف تست
پیش آمدن از بخت کشش از طرف تست

از حسن دوست وصلم اسرار گفتن است
هر چند قدر گوهر یکدانه روشنست

صد شمع سوختم که خرد پیش برد
پنداشتم که دیدهٔ فرزانه روشنست

ای شیخ شهر تیره دلان را چراغ باش
دلهای ما ز گریهٔ مستانه روشنست

محرم چه آگه از الم بی‌نصیبی است
داغیست این که بر دل دیوانه روشنست

گفتی ز عشق غیب دلت روشنی دلی
آتش بجان و مان زده و خانه روشنست

عرفی خطای ما دلو محتاج عذر نیست
عذر خطای مردم دیوانه روشنست

عهد حسنش روزگار است بر آتش است
صاف آتش حسن او خورشید بر آتش است

خان و مان عالمی از آتش حسنش بسوخت
در شمار خانه سوز روز بر آتش است

بستگان عشق را بیدل بر آب حیات
این متاع آماده بهر دلبر آتش است

عرفی اندر عشق اگر ناقص بود افسرده نیست
صید عشق ار خام باشد نیم خور آتش است

خون ناب آتشین بسر من گذشته است
وین سیل آتش از جگر من گذشته است

مرغ هوای خلدم و تا پر کشوده‌ام
صد تیر غم ز بال و پر من گذشته است

من داده‌ام بعشق تو دل بر زبان خلق
دایم حکایت از خطر من گذشته است

دل صید سیر گشته کنون کار با قضاست
کار از فغان و الحذر من گذشته است

بر عیش تلخ من بسرای مدعی حسد
سیلاب زهر بر شکن من گذشته است

هر گه که دیده‌ام گل روی خیال دوست
در رنگ دشمن از نظر من گذشته است

از من کجا بصحبت عرفی سزد که او
عیبش ز پایهٔ هنر من گذشته است

از بس که جور کرد بدل غم که آشناست
داغم بشست صحبت هم هم که آشناست

تا طی کنند بی ادبان وادی غرور
بیگانگی نموده بمحرم که آشناست

گر آشنا کسی است که اهلیتش نیست
بنمایکی ز مردم عالم که آشناست

از بس که وا رسیده ز بیگانگان بود
بیگانه وار میرسد آنهم که آشناست

زحمت مکش طبیب که بیمار عشق را
دارو نداد عیسی مریم که آشناست

از بس که زخمهاست درین سینه ای اجل
ره تا ابد بجان نبرد شمع که آشناست

عرفی تو آشنا نشناسی طرب مجوی
محکم بعهد بستن ماتم که آشناست

لب فرو بستن ناصح گرهی برباد است
صدره این همه بیکشا از لب دیوار است

گل حسن تو بود در همه با فصل بهار
بلبل باغ فنا شعبه بهار از دار است

آدمی را ز همه چیز نفس منتخب است
در نفس منتخب آنست که راه از دار است

عرفی از توبه زهی گرد بماند محجوب
توبه رند خرابات شکست افتاده است

فغان ز درد عشق درین ماتمگه سخت
کفر نیز از کمین ما بگریخت

بس که شد ابر گریه آشکار
تخم عیش از زمین ما بگریخت

در دم نزع یار غمم کردیم
نفس واپسین ما بگریخت

باز کردیم دیده بر رخ دوست
نگه شرمگین ما بگریخت

زاتش دل چراغ بر کردیم
سایه از همنشین ما بگریخت

شوق دیدار حمله آورد
ادب از آستین ما بگریخت

سیرابی و لب تشنگی از هم نشناسیم
این است که آسایش ما عین عذاب است

حرمان مرا شوق دهد نشاط مقصود
بس تشنه فرو مرده و آب است

گر کبک دل من نزند قهقهه ذوق
معذور همیدار که در چنگ عقاب است

توفیق بهانه است اگر عازم راهی
بشتاب که سرمایهٔ توفیق شباب است

دی پیر مغان گفت به ما سوخت که عرفی
جویای رموز است ولی بیهده یاب است

جز در پناه وصل دل استوار دوست
کس عافیت گمان نبرد در دیار دوست

قاتل چنین خوش است که بی رحم نرشود
از التماس دشمن و از اعتبار دوست

صد تن شهید شهرت و یکتن شهید عشق
آنهم بسعی غمزهٔ مردم شکار دوست

هرگز بهار لطف و خزان ستم نبود
در بوستان حسن همیشه بهار دوست

بر سر کلاه عزت عشقم حرام باد
گر وقت صحبتش ننهم بر کنار دوست

عرفی بحال نزع رسیدی و به شدی
شرمت نیامد از دل امیدوار دوست

گر تکیه گاه گلخن دگر مسند جم است
رویم بروی محنت و لب بر لب غم است

ما با رنگینامی عصمت نمی کشیم
رندی حریف ماست که بدنام عالم است

صد سیل فتنه آمد و گردی ز جا نخاست
قصر مراد ماست که سوفوق یک خم است

اسلام نمی زدود مسلمانیم بجاست
بازیچهٔ بعادت طفلانه محکم است

جز در کنار دوش ملامت نیارمید
این بیقرار دل که جگرگوشهٔ غم است

عرفی تمام لاف مسلمانیست لیک
تا لب گشوده ایم بصد رنگ ملزم است

دوش بختم دامنے در چنگ داشت
در گل روی نگاهم رنگ داشت

بس که می شد التماس دل قبول
از تمنای شهادت ننگ داشت

در خیالم شکر بود و شکوه بود
نغمه‌ام یارب کدام آهنگ داشت

عشق کے با جان من دشمن نبود
شعله با خاشاک دایم جنگ داشت

نقشبند حسن عرفی راز بود
کز دل فرهاد نقش سنگ داشت

باز آتش غم دست در آغوش حس ماست
دشنام و طرب قفل کشای نفس ماست

جمازهٔ ما تا بره کعبه روان است
رقصان همه از ذوق نوای جرس ماست

آن چشمه شهدیم که در عین حلاوت
مرغ حرم و طائر قدسی مگس ماست

داغے که امان جوید از آن سینهٔ دوزخ
در باغ محبت ثمر نیم رس ماست

مرغان اجابت همه بریان و کباب اند
در باغ دعای که نسیمش نفس ماست

ولہ

یک شمه ز اصلاح می ناب گفتنی است
باز اهل سرودی ازین باب گفتنی است

هر گه شکست توبه ملولم نداشته
این نکته در میانهٔ اصحاب گفتنی است

اے مردم وصال غم دور ماندگان
بشنو که حال تشنه بسیراب گفتنی است

نتوان بگفت و گو بحقیقت رسید لیک
افسانهٔ ز گوهر نایاب گفتنی است

دیدم بخواب کان لب بعلم بکام بود
گر واقع است ورنه غلط این خواب گفتنی است

ابله کسی که عیب خود از دوست نشنود
با دوستان حکایت ازین باب گفتنی است

در آتشم درون و برون جوش میزند
این حرف درمیان تب و تاب گفتنی است

در مبند بد بر رخ رضوان
که ز عهد الست سائل هست

هر چه روید ز کشت زار ملال
ریشهٔ آن دویده در گل هست

تا قیامت غبار ناکامی
پرده باف دریچهٔ دل هست

نفس دیباچهٔ سیه روئی
شکل آئینهٔ مقابل هست

عرفی از موج غم ترا چه غم است
موج خیز ملال ساحل هست

بدل ز رفتن جانم چه عیشهاست که نیست
نکرد جا بغمش صد صفاست که نیست

مرا ز چشم تو هر شیوه که باید هست
همین نهفته نگههای آشناست که نیست

ز فتنهای جمال تو هر که بود رسید
کنون رسیده ز جنت همین حیاست که نیست

دلی که چشم تو بیمارش از کرشمه نکرد
نیاز بالش غم تکیه اش سراست که نیست

نهاد مرهم لطفی بدل که درد جهان
بغیرت از دل چاکم همین دواست که نیست

پس از ملال در آمد بسینه یار و بگفت
که نیم جان تو عرفی چه شد کجاست که نیست

کوی عشق است اینکه مرغ سدره اینجا پر گذاشت
خوشدلی آمد که تاج غم ربا بر سر گذاشت

عقل دل را در طریق عشق رهبر شد ولی
تیز بینی کرد و در اول قدم رهبر گذاشت

آمد از شهر ازل با عالمی هوش و خرد
بیوفا دل در عنان تا فتنهٔ اکثر گذاشت

دلکشای خویش را سنجید با دل بستگی
زان کلید اینجا شکست و قفلها در گذاشت

راحت آمد تا کشاید قفل اندوه از دلم
از کلید دوست خود بگشت خاکستر گذاشت

آتشین مرغ دلم را سید هر صد بال و پر
در گلستانی که جبرئیل این شهپر گذاشت

گر دل عنان فرصت از آغاز میگرفت
کام ابد ز طالع ناساز میگرفت

گر سایهٔ همای سعادت نمی‌گذاشت
کبک دری ز چنگل شهباز میگرفت

گر در کمین وسوسهٔ هشیاری کس است
جاسوس طبع خانه براندازی میگرفت

گر در فریب گاه سلامت نمی‌غنود
صد دزد خانگی بدر راز میگرفت

پیمانهٔ غرور بلب نمی‌کشید
گر ساغری ز مردم طناز میگرفت

گر دیگذاشت غمزهٔ ساقی بدست صبر
از دست او پیاله بصد ناز میگرفت

یک جام بی‌تهیه‌ی اکنون نمیدهد
مشتی که زهر چشم زمن باز میگرفت

عرفی ز پا فتاده همین بود در جهان
مرغی که کام خویش ز پرواز میگرفت

برو مپیچ که نگرفته داغ من غلط است
غلط مکن که علاج دماغ من غلط است

نشان پای من از رهگذر بجست نیافت
بدشت گم شدگیها سراغ من غلط است

ز استخوان دماغ دوست عموست
ترانهٔ گله آلود زاغ من غلط است

نه عندلیب من زارم از بهشت مگو
ز گلخن آمده ام کشت باغ من غلط است

کدو نگر لذت الماس از نمک دانست
گر شمع سنجی مرهم بداغ من غلط است

حدیث گرفتن یافتن بخون جگر
شکستن هوسش در دماغ من غلط است

متاثر بر اثر نور وعظ من عرفی
که پیروی بفروغ چراغ من غلط است

گر زانش و فا طلبی دانش کفافست
امروز که مرهم نبود ریش کفافست

گر سلطنت دین جمع نکردم
پیشانی فقاه و دل درویش کفافست

گر ز لطفم نا امید امیدوارم در عتاب
گر ندارم سبحه بر کف بر میان زنار هست

شستن لوح گنه دستور ابر رحمت است
ورنه سیل اشک عذر و آب استغفار هست

ای طبیب همت احسانی که در شهر امید
نیست درمانی و در هر کام صد بیمار هست

درس معنی را کهن اوراق کس در کار نیست
دیده بکشا کین رقم بر هر در و دیوار هست

معنی زنار بستن گر مقید بودنست
در درون خرقه روح الامین زنار هست

نیست غم گر یاسمین و سنبلم در باغ نیست
تا بر غیبت بشکفم در دیده دل خار هست

عرض جنت کم ده از رضوان که در بستان عشق
میوه تلخ و گل پژمرده در کار هست

گر دلم بشکست و خونم تلخ عرفی باک نیست
دیده زهر آشنا و گریه بسیار هست

زخم کاو دیدن بر الماس نشین کار کیست
رسم غمخواری نگوید اندر این غمخوار کیست

مشتری بودن نه حد ماست در بازار دوست
چشم بستن از متاع آخر بهین بازار کیست

این جمال جاودان و این لطف کز فیروزان ولا
منتم بر دیده یک از گریه بسیار کیست

طعنه بر آتش دست و میان عامزن
چون نه آگه کز ناقوس که در زنار کیست

لب بدندان دست زیر زنخ دارد مسیح
گفته ای همنشین گویا که این بیمار کیست

از شهیدان کوچهای قدسیان عرفی مباش
زهره داری بگو که غمزه خونخوار کیست

ای که مستانه یار جعد پریشان شکست
ساغر لبریز کفر بر سر ایمان شکست

چون گل رخسار او از آتش می بر فروخت
شمع شبستان گداخت رنگ گلستان شکست

چون باز از حسن دست خوبان ملاحت کشید
در دهن زخم ما عشق نمکدان شکست

ولہ

بیدلے کو تا ازو پرسم دل آوارہ چیست
از مزاج دل تفاوت تا بسنگ خارہ چیست

عہد پیش از خاطرم شد عشق گویا بنگرم
بیوفائی ای بخت و شوخی سیارہ چیست

چارۂ آخر ضرورست از پی تحصیل درد
من ندانم ہر کہ میداند بگوید چارہ چیست

آنکہ میدزدد ز اکت نام مرہم از تنش
کی شناسد شکر زخم غمزۂ خونخوارہ چیست

آنکہ چین آستینہا را برابر میکند
چون بداند ذوق چاک دامن صد پارہ چیست

عرفی اینہا با کہ گوی عشق می بازد ز تو
زود خواہی گفت کاین ہیود کفارہ چیست

تا روی دلفروز تو بستان آتش است
دل مرغ نغمہ سنج گلستان آتش است

یارب چہ آتشے تو کہ چندین ہزار داغ
از شعلۂ جمال تو در جان آتش است

گر ست حیرتیم ز رو تیو دور نیست
آتش پرست والۂ و حیران آتش است

افسردہ را نصیب نباشد دل کباب
آن یا بباین نوالہ کہ مہمان آتش است

اے طائر بہشت ز باغ دلم حذر
کین لالہ زار داغ گلستان آتش است

خون شہید عشق جہانرا فرو گرفت
کشتے مساز نوح کہ طوفان آتش است

مستم بحفلے کہ در و آتش جحیم
تہ جرعۂ ز ساغر مستان آتش است

افتاد دامن دل عرفی بدست عشق
یعنے کہ دست شعلہ بدامان آتش است

زخم از دہان تیغ ربودن نزاع ہاست
تسلیم کشتن و بہ طپیدن سماع ہاست

در پیشگاہ دیر و حرم ہر کجا کہ ہست
دین شکستۂ و دل رخون متاع ہاست

دماغ آتشفته داریم و دل نام | که سرتاپای صلح و جنگ عشق است

نفس را بر تختی پروانگی سوخت
وگرنه شمع عرفی تنگ عشق است

گذشت بر من عاجز ببین چه حال گذشت | که شاهباز بکبک شکسته بال گذشت
ز غمگساریم ای دوستان بیاسایند | که دردها ز فسون کارها ز حال گذشت
ملال عالمیان دمبدم دگرگونست | منم که مدت عمرم بیک ملال گذشت
همین بس است دلیل بقای عالم عشق | که یکشب غم او در هزار سال گذشت

بباغ طبع تو عرفی که صید تازگیست
هزار نسیم که بگذشت بر نهال گذشت

غمگساری در لباس دشمنی محبوبی است | خشم و ناز آرایش بیرون و بزم خوبی است
از بستی دردمن ظاهر شود کین اضطراب | هم ترا روی متاع طاقت ایوبی است
از هوس آزادم اما آنچه دل را میگزد | اشتیاق یوسفی و گریه یعقوبی است
سدره آب و گلم تر مرده میگردد ولی | در نهادم شعله انشو و نمای طوبی است

شرح دردم نباشد گفتن ای عرفی خموش
زحمت قاصد مده کین داستان مکتوبی است

با مهر و با محبت با آرزوی دوست | با ما کسی چگونه توان جست و جوی دوست
بر سنگ زد پیالهٔ خضر آنکه نوش کرد | خونابهٔ شراب و جفای سبوی دوست
ای کفر و دین حلال کنندم که میبرم | اینک دیر و کعبه سلامی بکوی دوست
رنج مسیح و سعی اجل سودمند نیست | مائیم و صد مشام امید بسوی دوست

خوشم که سوخت فروکون از غمت درین خوشتر
که کس بداغ دل عرفی از غمت کم سوخت

یک سخن نیست که خاموشی ازان بهتر نیست
نیست علمی که فروپوشی ازان بهتر نیست

اینک اصحاب حرم جرعه زنی نزع و صلاح
کو صلاحی که قدح نوشی ازان بهتر نیست

گرچه از همنفسان جمله وفا می بینم
آن وفا کو که جفا کوشی ازان بهتر نیست

هست هشیاری آسوده دلان قابل ناز
اینقدر هست که بیهوشی ازان بهتر نیست

گفتیم عیب تو عرفی بچه پوشیم بگو
هر لباسش که توی پوشی ازان بهتر نیست

صد چشمه زهر از لب داغ دل ما ریخت
غم روغن تلخی بچراغ دل ما ریخت

ساقی چو می عشق تو میکرد بساغر
هر صاف که آید بایاغ دل ما ریخت

هر گرد ملالی که برفتند ز دلها
عشقت همه بر روی فراغ دل ما ریخت

فریاد که هر دل که بدیوار غم او
بر کوفت سری چون ز دماغ دل ما ریخت

آبی که بنوشید خضر وه که ز مژگان
در بادیهٔ غم بسراغ دل ما ریخت

این گریه که برگشت بدل از دو دیده
صد دانهٔ الماس بداغ دل ما ریخت

عرفی جگر افشان نبود نالهٔ هر دل
این برگ ز گلدستهٔ باغ دل ما ریخت

هیچ گه نالهٔ من گوش زد انجمه نیست
وین کمندیست که از بام فلک کوته نیست

آنچنان مست جمالست که شب تا بسحر
می کشد جام و ز کیفیت می آگه نیست

پرحذر باش که در چه نفتد یوسف دل
کاین زمین اهل هوا گذری بر چه نیست

زان قال را ز انجمن حال رانده اند
گر زوی خاطری نشود شرمسار بحث

در بحر علم گرچه شناور مهیر است
کشتی شبهه را نهرد بر کنار بحث

سیلاب فتنه خانهٔ دین را خراب کرد
از بسکه بر عقیده بود فتنه بار بحث

بیم است کز مباحث عامی شود حکیم
از بس که شبهه می نهدش در کنار بحث

سعی غرور بین که نبرد مباحثان
مطلب تمام گشت و همان بر قرار بحث

بگذرند کسب علم که آلوده کرده اند
هر مطلب تمام بجیدین هزار بحث

عرفی حریف تیز زبانی نیست آن فقیه
بستان پیالهٔ و مکن اندر خمار بحث

ردیف جیم فارسی

منصور وار ناحق زدن دور دور هیچ
مائیم و لب بلب شدن از یار دور هیچ

گر راه بر سر کدهٔ عشق بیابی
الماس بنه بر دل افگار دور هیچ

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ
کای وای ز محرومی دیدار دور هیچ

از کعبه گر این بار برو نم بگذارند
ناقوس بدستارم و زنار دور هیچ

عرفی بغلط شهرهٔ بر قیمت بیبند
صد گل زده بر گوشهٔ دستار دور هیچ

ردیف حای حطی

نزدیک لب رسانده شکستیم جام صلح
دشمن عیور بود نبردیم نام صلح

ناکرده صلح چشم نمودی و این سزاست
آنرا که اعتماد کند بر دوام صلح

دیریست کز زیارت ما بهره مند نیست
بت خانهٔ عداوت و بیت الحرام صلح

در سبک روحی مثل بودند طاعت پیشگان
از صلای ریا بر دوش کس باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم چها دیدم سپهر
هیچ سرابی کویش سنگی و دیواری نبود

باز کردم دیده را و دیده بر باغ مجاز
مشت زاغی آشیان بود جز خاری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع
دیدها بگشوده و محروم دیداری نبود

بر سر خم رفتم و زاهل خرابات مغان
اولین جوش خم می بود و هشیاری نبود

از لب هر ذره ام خون انا الحق میچکد
طعنهٔ نامحرم و اندیشهٔ داری نبود

عشق بود اما دل خود میگزید و جان خویش
بود بیماری ولی مجنون بیماری نبود

عشق اگر غم داد جان و دل ستد عیسی مکن
تیغ اول بود و آشوب خریداری نبود

همچو لذت در کشدم در ریشهٔ دلهای ریش
راست گویم خون دل بود است خونخواری نبود

داستان هستی عرفی و دعویهای او
این زمان گویا بر آمد در ازل یاری نبود

عشق اگر مرد است مرد تاب دیدار آورد
ورنه چون موسی بسی آورد بسیار آورد

تا فرید ابلها را در متاع روی دست
آسمان پیش از تو یوسف ابلها را آورد

بس که زخم غمزهٔ خوردم زمین مشهدم
خرمن خنجر بجای بوتهٔ خار آورد

کافری دان عشق را کز شغل من گردانها
گردن روح القدس در قید زنار آورد

مگذر از دار الشفای عشق کز بهر علاج
هر نفس آید مسیح آنجا و بیمار آورد

مو بمویم دست شد ترسم که استیلای عشق
یک انا الحق گوی دیگر بر سر دار آورد

ای که عرفی را مسلمان خوانده او را بکاو
تا ز کفر آباد دل بتهای پندار آورد

نمکسائی کن ای عشق از برای زخم بیدردان
که زخم با نمک سود از دم شمشیر می آید

مسلم آن مست عرفی کز لب غیرون طراز من
ترنم زود میرنجد تبسم دیر می آید

بندهٔ دل شوم که او خون فراغ میخورد
خدمت درد میکند نعمت داغ میخورد

طوبی و خلد عافیت می نخرم بمشت خس
زانکه تدرو این چمن طعمهٔ زاغ میخورد

از چمنی بر دفعت هر گزیده را
آنکه وظیفهٔ ثمر از همه باغ میخورد

بی ادبست موسی ام ره بدهی نه بطور خود
کو لب شعله میگزد شمع و چراغ میخورد

این همین محبتست الحذر ای بهشتیان
بوی گل بهشت ما مغز دماغ میخورد

عرفی تشنه راز من مژده که گزنه ایست
آب حیات از کف خضر سراغ میخورد

حرم پویان درے را مے پرستند
فقیهان دفترے را مے پرستند

گروہے زشت خویند اہل دانش
کہ زیب و زیورے را مے پرستند

ازان دعوے شیخ و برہمن ماند
کہ ہر یک داورے را مے پرستند

برافگن پردہ تا معلوم گردد
کہ یاران دیگرے را مے پرستند

عجب داریم ما از اہل عصیان
کہ دامان ترے را مے پرستند

بہر عزت کہ عشاق مجازے
زنا خود خوشترے را مے پرستند

ز اہل درد شو عرفی کہ این جمع
گرامے گوہرے را مے پرستند

چون عشق بت ز کعبه بدیرم حواله کرد
تسبیح شکر گو شد و ناقوس ناله کرد

صبح تا شام گدای هم شب تا به سحر
شکر در ریزه گذارد دل درویش همند

زان بصورت بشتابند و تا میزش هم
که بخلوتگه معنی همه در پیش همند

دست این جمع پریشان همه کایشان
همه بیگانه خویشند بی خویش همند

کفر و دین را بهر از یاد که این نقشه گران
در بدآموزی مصلحت اندیش همند

عرفی این نکته مجموعه احباب نویس
که محبان وفا تازه کن ریش همند

نخورم رحم دران کوچه که مرهم باشد
نشوم کشته دران شهر که ماتم باشد

خجل آن کشته که چون تیغ کشد غمزه دوست
احتیاجش بدم عیسی مریم باشد

گفت و گوهای یکیگانه نیالاید عشق
واگذارید که این نکته مسلم باشد

عقل را کرده ام از مغلطه خاموش بلی
خرقه بی ادبانست که ملزم باشد

عرفی از گریه نیاساید طوفان برخیز
جم دگر نیست که او را غم عالم باشد

تشنه ام رطل گران خواهم گزید
آتش آتش نشان خواهم گزید

چیست از عرض متاع خود دهد
انتقاش ابلهان خواهم گزید

گر بخون خوردن دهندم اختیار
آنچه بستانم ازان خواهم گزید

نفس اگر یوسف شود نیکو بود
خون گنج شایگان خواهم گزید

گفته بودم چون بدین درشه شوم
گرگ را یوسف بجان خواهم گزید

آنچه بگزینم بگیرند از من
برتر از ملک کیان خواهم گزید

این ندانستم که از نکهت زبون
آنچه عرفی خواهد آن خواهم گزید

چون بسنجید بفرهاد مرا با مجنون
که بهانه هر یک سخنی ساخته اند

ای برهمن بنگر معبد صوفی و ریا
کین طرف دیر بت و برهمنی ساخته اند

دل شهید غم او بود که از شهر وجود
آمد آواره که جای دهنی ساخته اند

جانها سوخته اند اهل بهشت از غیرت
تا شهیدان تو گلگون کفنی ساخته اند

تیر آن غمزه حلال است ولی جمعی را
که ز دل جامه و از جان بدنی ساخته اند

لذت شعر تو عرفی بهمه عالم گفت
که ترا مائل شیرین دهنی ساخته اند

دل ما را بفسون جادوی بابل نبرد
هر که از بهر وفا جان ندهد دل نبرد

کی کسی رنگ وفا میطلبد ورنه بحشر
دست ما آب رخ دامن قاتل نبرد

بیخودی راه نماید بتو مجنون ترا
هرگز از بانگ جرس راه بمحمل نبرد

بحر غم جمله کنار است که از خود گذرد
زورق اهل فنا منت ساحل نبرد

هر که اندیشه او چشمه کوثر نشود
پی شیر پی آن شکل شمائل نبرد

دم شمشیر بود رهگذر عشق ولی
هر که این ره نرود پی بدر دل نبرد

عازم هیچ غم آباد نگردد غم دوست
که مرا دست در آغوش حمائل نبرد

همه عمر است چرا بر سر عاقل دگری
عقل کل راه باین نکته مشکل نبرد

سینه خالی مکن از درد که مرد ره عشق
که سبکبار شود بار بمنزل نبرد

عرفی آن شمع در آورد بمحفل کورا
خجلت جلوه خورشید بمحفل نبرد

ما کسی را نشناسیم که غم نشناسد
نسبت بیگانه مرا آنکه الم نشناسد

گرچه ارباب تعلق وقف طوفانند لیک
رخت اگر کمتر بود کشتی بساحل میبرند

هر کجا شمعی است روشن می کند از بهر بزم
شمع جان هر کو که روشن شد ز محفل میبرند

زحمت حجاج ویران از کعبه جویان بدر است
ره بسی طی می شود پیر و بباطل میبرند

فتنه شو بر اهل دل عرفی که از حسن قبول
مرده را جان میدهند و زنده را دل میبرند

گر در عشق زنی تاب ملامت باید
دل آماده آشوب قیامت باید

در قبول نظر عشق هزاران شرط است
اول از عافیت رفته ندامت باید

تا بکی شاهد معنی بکشد بند نقاب
عمر ها بر در اندیشه اقامت باید

حسن سلمی ز تماشا که به بوالهوس است
بشنو از دیدن خروی اسلامت باید

طاقت سایه ندارم چه اندیشه کنم
پنجه در پنجه خورشید قیامت باید

عرفی از رمز ملامت نشود دعوی عشق
همه صاحب نظرانیم علامت باید

عصمت از لعل لبت گر هوس میگردد
فتنه مفروش که سیمرغ مگس میگردد

در بهاران همه کس همدم مرغ چمن اند
دل من هم نفس مرغ قفس میگردد

ناله می کشم از درد تو گاهی لیکن
تا بلب میرسد از ضعف نفس میگردد

بنده عشقم و آیین دیارش کانجا
در بدر شعله بدنباله خس میگردد

از قبول است و از حیله که عرفی شب
سوی کو باده همراه عسس میگردد

اگر چه راه [illegible]
گمان مبر که نصیب تو کس گمان نبرد

بندگان تو که در عشق خداوند اند
دو جهان را بتمنای تو بفروخته اند

عرفی آنانکه ز تحقیق مسائل مستند
خون هم خورده ازان چهره بزر افروخته اند

فتادگان سر خود را بخاک ما بخشند
بجان خرند شهادت که خون بها بخشند

خدا گواست که گر جرم ما همین عشق است
گناه گبر و مسلمان بجرم ما بخشند

مریض عشق بزنجیر بند نتوان کرد
دران دیار که بیمار را شفا بخشند

نظر ز ننگ بدزد و گرای کوچه عشق
ازان متاع که در سایه هما بخشند

ز روز حشر چه غم کز جزا بود ترسم
که عذر ما نپذیرند و جرم ما بخشند

چه مایه شکر گذارت کنیم اگر زیاد
خطای ما بزبردستی قضا بخشند

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم
بگر مرا بتهی دستی دعا بخشند

چه خواهی ای ملک از اهل دل شکنجه بس است
عطیها که پذیرفته اند وا بخشند

نخست گوهر خویش آیدش محبت اگر
کلید گنج گدائی بپادشا بخشند

بضاعتی بکف آور که ترسمت فردا
بجوی فشاندن پیشانی چها بخشند

باهل فیض نشین در حریم گلشن عشق
که گر نسیم صبا خوش کنی صبا بخشند

بگاه عفو گناه از پی رعایت دل
جزای خویش و هندت ز خرم ها بخشند

امید هست که بیگانگی عرفی را
بدوستی سخنهای آشنا بخشند

عزت گیتی اگر صحبت یوسف باشد
نپذیرد مگرت میل تاسف باشد

حسدت بر سر امروز بآن مے ماند
که یکی ز اهل نظر دشمن یوسف باشد

اگر فسانه شمارم وگر ترانه زنم
شهید مضطرب بی خاک شد مگر برهاست
تو گوش دار که از روی درد میخیزد
که بی نسیم ز راه تو گرد میخیزد

ترانه بشنو که هزار نغمه طراز
یکی چو عرفی دستان نورد میخیزد

هنوز خسته دلم راه بر عدم میزد
که با گلوی خراشیده بانگ غم میزد
قضا هنوز نیفگنده بود طرح کنشت
که کوس بی ادبی بر در صنم میزد
هنوز حسن بکارے ندید بود صلاح
که ترک غمزه بدل ناوک صنم میزد
هنوز سایه نشین آفتاب حسن ز زلف
گرفته دست بران زلف خم بخم میزد
بجان دوست که فصاد غمزه نیش نداشت
که آتش از رگ بیماریم علم میزد

بکعبه آمده عرفی ز کفر دور نمود
باین نشان که ناقوس در حرم میزد

سراپای وجودم در محبت حال دل دارد
ز ذوق درد پیرونم درونم اشتعل دارد
فغان از جلوه حسنے که دلهائے شهیدان را
ز رنگ آرمیدنهائی حیرانی خجل دارد
گل امید ما را آفت پژمردگی نبود
که باغ آرزوی ما هوای معتدل دارد
بعهد حسن او گاه تبسم بینی از دلها
که گوئی مرده صد ساله در سینه دل دارد

یکی صد شد عذاب اهل عصیان کز محبت عرفی
ز خون گرم دل سیلے بدوزخ متصل دارد

گر باد شوم بر تو وزیدن نگذارند
در حسن هوم روے تو دیدن نگذارند
تا سر زده شاگوی بدلم سوخته عشقت
این سبزه ازین خاک دمیدن نگذارند

آشکارا اگر م تیغ زند غیرت عشق
از برون پرده نه بندد ز درون نگشاید

بنمایم بتو دلهای ملامت دربند
هرگز این سلسلهٔ غالیه گون نگشاید

عرفی آمد دگر ای همنفسان کز غم و درد
بر دل مادر آشوب و جنون نگشاید

آن دل که بهجر تو ز آرام برآید
زدوش بمصیبت زدگی نام برآید

پر زهر دهد ساغر و شیرین نکند لب
آن حوصله‌ام گو که باین جام برآید

آتش بنهم جان اگر فتنت که از تن
تا حشر اجل گر کند ابرام برآید

گر زلف تو در صومعه زنار فشاند
آوازهٔ کفر از دل اسلام برآید

مشکل که شود فتنه کشا در چمن خلد
مرغی که به پژمردگی دام برآید

ما را که بر دنام بزم تو که از ما
در مجمع ماتم زدگان نام برآید

آن سوختگانیم که گر آتش دوزخ
سنجند بداغ دل ما خام برآید

زان با تو بگوئیم به عرفی که مبادا
نامش بزبان تو بدشنام برآید

چند بی بهره شود دیدهٔ گریانی چند
زلف جمع آر که جمعند پریشانی چند

گل رخان محنت نایافت بیابند مگر
یکنفس چاک ببینند گریبانی چند

آنکه آماده کند پردهٔ ما کرده گناه
کی در پردهٔ ز کرده پشیمانی چند

کبریای تو بهم کرد نیارد بنظر
مستی آلوده آلایش دامانی چند

عرفی افسانهٔ ما گوش کنان حلقه بند
خوان بیابانی که جمع آمده مهمانی چند

گر سر دهیم گریه به بیتی که اشک ما
عشق از جنین شکنجه کند خون کائنات

تنها نه از مژه که ز هر تار مو چکد
آن مایه نیست کز دل موری فرو چکد

عرفی بکاوش آمده یارب مهل که من
آنها که از دلم چکد از گفت و گو چکد

دلخستگان که بسته تدبیر میشوند
برگی ز بوستان خرابی نچیده اند
این ناوک از کمان که آید که هر طرف
این فتنه از کجاست که مستان شیرگیر
این شاه باز کیست که در صیدگاه او

وارسته از کمند به نخجیر میشوند
جمعی که سایه گستر و تعمیر میشوند
صید افگنان نشانه این تیر میشوند
گردن نهند و بسته زنجیر میشوند
مرغان بال بسته هوا گیر میشوند

عرفی چه حالتست که در شهر بخت ما
نازاده کودکان به رحم پیر میشوند

دگر خلوت بعشرت خانهٔ خمار می باید
چنان با عشرت دهر روزهٔ بلبل حسد دارد
خزان جور زلف او دراز افسانه دارد
نماند یکنفس از دوستان دشمنم در دل
کسی گر بهر طاعت ماند اندر کعبه یکساعت
تمامی عمر با اسلام در دادوستد بودم

ز وجد صوفیان صد حقهٔ بازار می باید
که بنداری درین گلشن گل رپار می باید
همین گویم کزین گلشن به بلبل خار می باید
ولی از دوست گر خاری خلد بسیار می باید
اگر داند حساب مطلب از صد کار می باید
کنون همبیر شم با من بت زنار می باید

ندانست رنگ حرفی بر زبان می آورد عرفی
بدستان نفاق آلوده استغفار می باید

کسی بزمرهٔ ارباب دل ندارد راز
که تحفهٔ ز نعیم بلا نمی آرد

ز آب عشق بنازم که کشتی دل من
کزو بچشمهٔ او بی صفا نمی آرد

زمی شکیب که هست کرشمهٔ بستن دوست
هنوز حسن پری وحیا نمی آرد

بجا نمی کندم آفتاب فتنه کباب
که کس پناه بظل همای نمی آرد

دل اجل شکند ورنه کو دمی کز دوست
کسی کرشمهٔ رزق دریا نمی آرد

ازان بمیکده برگشتم از حرم کانجا
هزار قافلهٔ جان صبا نمی آرد

بگفته شکر تو عرفی نمیشود تسلیم
بگو که رسم شهیدان بجا نمی آرد

زبهر داغ که مستان علاج می طلبند
که جام مے شکنند و زجاج می طلبند

فروغ مشعلهٔ شمع راه تیره دلان
چراغ در دل شبهای داج می طلبند

شکوه تاج شکستند و تخت مرگ زدند
زهم هنوز نشان تخت و تاج می طلبند

سبا دلذت بیمارے دل آنانرا
که اعتدال زبهر مزاج می طلبند

فغان زجلوهٔ آن هست کاهل دین بدعا
زبهر طاعت ایزد رواج می طلبند

گذر بکوچهٔ همت میان شاعر عرفی
که کام دل زدر احتیاج می طلبند

تا بود سراسیمه دلم در بدرے بود
اندیشهٔ دل جا بجا و دل سفرے بود

هرگاه که اندیشهٔ عنان در کف من داشت
کارم همه در کاسهٔ صاحب نظرے بود

با آنکه نمیداد امان سیلی فقرم
دایم سر من در هوس تاجورے بود

هرگاه که مژگان مرا شوق تو برداشت
گر قطرهٔ دگر دجله سر شکم جگرے بود

کرشمه که دگر ناخنی رساند باز
کشود گریه تلخ و هزار شهر آمد

قیاس کن که چه آهنگ رود بکوی حباب
که گاه گریه بنادی ز دیده زهر آمد

بشومی دل از عافیت رسیده من
ز کوه و بادیه آوازگی بشهر آمد

بگو که بیخبر آمد بشهر عرفی و رفت
هر آنکه از عدم آمد چنین بدهر آمد

مستان عشق خانه در آتش گرفته اند
دانم قدح ز خون جگرش گرفته اند

اینهم عنایتیست که غمهای روزگار
دنبال بیکسان مشوش گرفته اند

چون چشم بتان ز چاه بلا در دو سر کشند
آنانکه خو بباده بیغش گرفته اند

اینک رهگریز چه سود از گریختن
سرتا سر زمانه در آتش گرفته اند

عرفی مرید خلوتیان پیاده شو
کین قوم زین جاده ز ابرش گرفته اند

تا تو در بر از نام و نشان خواهد بود
گوشه دامن ما وقف بیان خواهد بود

سینه و دل ما یک بازل عشق بهم
کین گهر دست زنی بصران خواهد بود

گر شود کون و مکان زیر و زبر در عشق
صورت ناصیه بر خاک عیان خواهد بود

جز بهار قیامت دل پر خون زنهار
سغر و شید که این جنس گران خواهد بود

دیده بی نور غداز گریه خدایا بازل
گفته بودی که بجای نگران خواهد بود

دلم آخر بتماشاگه دیدار آورد
تا کی این آینه در آینه دان خواهد بود

دست فرسوده شود آخر و گم نام شوم
من گرفتم بهرت لقدر روان خواهد بود

بسر انجام جهم دلکی چه خم بهده گوش
کمترین بازی افلاک همان خواهد بود

خوش آنکه پیش تو پرسد حال عرفی را
شکایت بکنایت ز روزگار کند

آنانکه غمت مایهٔ افسانه نسازند
با همدمی محرم و بیگانه نسازند

افسانه مخوانید که مستان خردسوز
با مصلحت مردم فرزانه نسازند

زنار نمودم همه صومعه داران
تا دام رهم سبحهٔ صد دانه نسازند

تا حشر مرا سیمه بهر کوچه درآیند
گر خاک مرا خشت خم خانه نسازند

آتش به دو عالم زده از ناز دم اعظم
کز حسن تو بازیچه بافسانه نسازند

این سیل که بینیم نمی از طبع تو عرفی
ظلمست که از خاک تو پیمانه نسازند

غزل ناتمام

هر چند دست و پا زدم آشفته‌تر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

جز ناگزیر تن مژهٔ در جهان نبود
آن هم ز حرص دیدهٔ من ناگوار شد

عرفی بسی ملاف که بر چرخ باخشم
مردی کنون بناز که بخت سوار شد

صد غم دمی نزاید کانرا سبب نباشد
دانای آفرینش غم را سبب نباشد

خوش عالمی که در وی کس کام دوست نبود
در کام دوست تو دیگ طلب نباشد

از عادت ظریفان زنار بر صد ایمان
کانرا در نهاد ایشان ذوق ادب نباشد

در ملک عشق کانرا بر شب نهاده‌اند
آغاز روز نبود انجام شب نباشد

گو سلسبیل و رضوان می پاش و می دهند
در مجلس شرابی کان نوش لب نباشد

ناگهان عشقت گذارد از حجاب ناکسی
پرده بگشا تا زناوانی تمنایت کنند

باغ گل پژمرده کردی و ز کس و هم نگس
من هم از غیرت گذشتم کی تمنایت کنند

پس نکوئی جلوه کن بر مستحقان زینهار
تا دعای بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی از بابی قدم در وادی اهل وجود
صد بیابان خار خذلان تحفه پایت کنند

طریق وادی تو گمرهی داند
که آدمی نه بدین شیوه وادی داند

کسی که هر بن مژگان بصد کرشمه سپرد
سزد که هر سر مویش دلی داند

ز جان طمع ببرد یا بدل غمش بیند
کسی که عادت آن ترک لشکری داند

ادب ز چشمه لب تشنگی دهد آبم
کدام خضر بدین چشمه رهبری داند

حذر از آنکه بدو نیک آهوان حرم
ز فربهی نگرد یار لاغری داند

کسی که آینه سنش و هندبی آن نیست
که شمه ز حساب ستمگری داند

ز پا در افتد و برخاستن محال بود
کسی که رهروی عشق سرسری داند

بزر چگونه توان لعل آفتاب خرید
گرفتم آنکه کسی کیمیاگری داند

بران تمتع حافظ روا است چون عرفی
که دل بکاود و در و سخنوری داند

هر کرا نشاء غیرت بسلامت باید
در مصاف غم دل تاب اقامت باید

همت اندوه شدن باید اگر مرد غمی
نه دعای غم و نفرین ملامت باید

جگر تشنه و فرسودگی پای کجاست
گر کنی طی ره عشق علامت باید

تا نظر باز کنی جلوه کند دوست ولی
تا تو بیدار شوی صور قیامت باید

کم مباد آب و هوای چمن ما که درو
گل پژمرده از لاله تر میخندد

دل عرفی بود آن مرغ خزان پرورده
که بجنس نفس و بستن پر میخندد

اهل وفا که آتش ما تیز می کنند
چون شعله سر کشد همه پرهیز می کنند

اے بیخبان حذر که غزالان مست یار
فتراک عمر عافیت آمیز می کنند

شمشیر غمزه کند شد آهنگ قتل من
کین تیغ را بخون دگر تیز میکنند

بر خون کشته تو ملائک زنند جوش
این شهدا را بین که مگس ریز میکنند

معمور باد سینه عرفی که درد و غم
تعمیر این زمین بلا خیز می کنند

که دست در خم میزد که خون ما جوشید
که بر فروخت که در چشم ما حیا جوشید

هزار آبله از هر نفس فرو ریزد
چنین که از ته دل تا بلب دعا جوشید

ترانه که چمن را بخون گرم گرفت
که ناگذشته بر و سینه صبا جوشید

کرشمه که بر اصحاب درد می بارد
که خون گرم شهیدان هزار جا جوشید

چنان ملامت عرفی مرا پریشان کرد
که عذر معصیتم از لب قفا جوشید

مدعی باز ملولست و بلائے دارد
در کف آئینه اندیشه نمائی دارد

پرده دل بکن آرا که شناهد وصل
زانکه هر پرده نشین پرده کشائی دارد

شرف از کعبه گرز سجده ارباب ریاست
گوشه بتکده هم ناصیه سائی دارد

رهرو عشق بپایان نبرد پی لیکن
جوشش قافله و بانگ درائی دارد

چون لب فرهاد بوسد جلوه‌گاه دوست را
نیم بوسی بس که بر جولانگه گلگون دهد

من نخواهم مرد و او بیهوده زحمت میکشد
لذتی کین زخم دارد صید جان خون دهد

وه چه بزم دلکشا بیست آن که اهل درد را
نالهٔ ماتم نشان از نغمهٔ قانون دهد

چون کنم ترک جگر خوردن که عشق این لقمه را
چاشنی از زهر بخشد پرورش در خون دهد

این تفاوتها ز مشرب دان نه از تأثیر عشق
زانکه یک مے نشأه نتواند که دیگرگون دهد

کی شود عرفی دلم از گریه خالی کی شود
هر مژه صد چشمه و هر چشمه صد جیحون دهد

عرض کردیم بزاهد که ریا نفروشد
کفر اندوده اسلام بما نفروشد

گو بنه بر سر دل منت و بسیار منه
آنکه بیمار دل را بشفا نفروشد

عاشق آنست که گر جان بدهد بدنامی
گرمی سینه و تأثیر دعا نفروشد

گر فروشند بهای مه کنعان داند
بمتاع دو جهانش بخدا نفروشد

مرد سودای محبت بود آنکس عرفی
که دهد عیش ابد بمفت و بلا نفروشد

دارم ز زخم غمزهٔ او لذتی که بود
اما نماند جان مرا طاقتی که بود

اکنون نمی‌توان طلب نیم عشوه کرد
در دم ببین که نیست مرا جرأتی که بود

حرمان ز عدل گذشت ولی چهرهٔ نیاز
دارد بر آستان حرم نیتی که بود

از دیدنت نمردم و نادیدنم بکشت
درد اگر دارم از تو همان اندکی که بود

بی بهره کشتگان تو من بعد از دگر
کام شهید ناز تو هر لذتی که بود

عرفی بسجدهٔ صنم افزود در غلبتم
یعنی زیاده گشت مرا طاعتی که بود

گر نه اظهار شفق میکند از کشتن صید
خون مرغان ز چه در چنگل باز افشاند

جای رحم است به عرفی که بسی بی اثر است
اشک گرمی که بشبهای دراز افشاند

آنچنان ز آتش بیداد مرا می سوزد
که ستم میگذرد نکشت و بلا می سوزد

آنچنان آتش رنجوری و بیماری من
شعله زن گشت که امید شفا می سوزد

ناامیدی ز توام کرد بمحراب نماز
که ز تاثیر دم گرم دعا می سوزد

دل گرمی است مرا از آتش عشقی که اگر
آه سردی بکشم هر دو سرا می سوزد

اثر شعله بام دل من بین که همای
گر بر و سایه کند بال همای سوزد

کی دماغ تو معطر کند از بوی صفا
بزم زاهد که در و عود ریا می سوزد

رو بهر سو که کنم جلوه کند شاهد حسن
آن گلیمیست که از شوق بقا می سوزد

آتش شوق محیط دل من گشته ولی
هر سر موشده داغی دراه می سوزد

ولہ

آنم که تلخیم ز غم افزون نوشته اند
راز دلم بسینهٔ مجنون نوشته اند

چون گم شود جنون که مسیحا زمان حسن
حرز کرشمه بر لب افسون نوشته اند

زخمی خرابی دو جهان می کند از آن
تاریخهای ناز تو بیرون نوشته اند

بر لوح زار نام شهیدان خیال تو
لذت شناس زخم شبیخون نوشته اند

آنم که ذوق درد شناسان غم مرا
سرجوش لذت غم مجنون نوشته اند

عرفی علاج تلخ دهانان هوشمند
بر نوش خنده لب میگون نوشته اند

دل تنگ عیش ما را که شمار دار ضیوان
که هزار زخم دندان جگرش نگار دارد

غنیم از آن نباشد بر اهل عیش روشن
که چو باد کوچه غم نفسم غبار دارد

ز مثال شهر سنت بود آن گران تحمل
که ز عشوه چشم بندد ز کرشمه کار دارد

ز شهید غمزه او دو هزار این نشانه عرفی
که هزار شمع عشرت ز سر مزار دارد

از دیده ام کدام نفس خون نمی رود
سیل هزار زهر بجیحون نمی رود

غیرت برم بشادی عالم که هیچگاه
از خلوت وصال تو بیرون نمی رود

تمکین عشق بین که باین جذبه طلب
صد گام رفت محمل و مجنون نمی رود

معراج غیرتست سر کوی من ولی
باور مکن که ظلم بگلگون نمی رود

معمورهٔ دلی اگرت هست باز گوی
کاینجا سخن بملک فریدون نمی رود

خیزد بکوی عشق ز دیوار و در فغان
کاسی وای دیده که از خون نمی رود

در سینه منست که آغشته با الم
آهی که از غم تو بگردون نمی رود

عرفی تو خود مرنج که بیداد دشمنان
زین بیش میشد از دلت اکنون نمی رود

مرا چو در شب هجر اضطراب بگذارد
قرار در دل و در دیده خواب بگذارد

برای شربت بیمار عشق او رضوان
گل بهشت بعزم گلاب بگذارد

عطای او بکند جلوه ها کند فردا
که رستگار ز ننگ ثواب بگذارد

دمی که شمع من آید ز انجمن بیرون
ز نور شعلهٔ حسن آفتاب بگذارد

ز اضطراب هلاک نظاره کن عرفی
که حیرت رخ ما از اضطراب بگذارد

شکوه عشق نگه کن که موی مجنون را
فلک بشعلهٔ آفتاب شانه کند

کسی که خاکدرت را کند چو سرمه بچشم
ببین چه بی ادبیها بآستانه کند

جحیم با همه اسباب سوختن عرفی
ز برق شمع تو در یوزهٔ زبانه کند

نسیم صبح چو برگ سمن فرو ریزد
جگر ز نالهٔ مرغ چمن فرو ریزد

فلک نظر بکه دارد که نیش غمزهٔ او
هزار ناوک جادو فگن فرو ریزد

اجل بصید گهی ناز او شود پامال
ز بس که بر سر هم جان و تن فرو ریزد

نهفته بر لب شیرین اگر زنی انگشت
فسانهای غم کوهکن فرو ریزد

اگر شکسته دلم آستین برافشاند
جهان غمش از هر شکن فرو ریزد

شگاف گر به دلم راه کن از غیرت
که خوشه خوشه ز مژگان من فرو ریزد

که لاف حوصلهٔ زلف گو بیا و ببین که دلم
حدیث عرفی خونین کفن فرو ریزد

آنکو چو من از عشق پریشان ننشیند
بر مسند توفیق شهیدان ننشیند

ای خضر شکستی بسرایت برسد خیر
کین تشنگی از چشمهٔ حیوان ننشیند

با آنکه مغانرا همگی مایهٔ شید است
در دیر مگس بر لب مهمان ننشیند

گر چاشنی شربت درد تو بیابد
هرگز مگس دل بلب جان ننشیند

عرفی برو از میکده ما که کس اینجا
این زخم دل و چاک گریبان ننشیند

کسی مگر طریم در ایاغ میریزد
که زهر غم بگلوی فراغ میریزد

اگر لب تو نه در دل نمک فشان آمد
بتازه کردن داغ نهان که پردازد

چو عشق یار هم آلوده سوزد و هم پاک
بقیمت گهر این و آن که پردازد

گر شمه گشت جهانی چنانکه دل میخواست
مگر بسوختن کشتگان که پردازد

اگر نه محرم دردی طلب کند عرفی
بجست و جوی من بی نشان که پردازد

دم مردن ز شوق آنکه یار دلنواز آید
رود صد بار جانم با نفس بیرون و باز آید

نهان هر نامه عجزی که بنویسم بلطف او
روان ناگشته محرم با جواب ترش باز آید

زند بر کربلا صد طعنه فردا عرصه محشر
اگر نازت بآن هنگامه با این ترکتاز آید

ملائک را بداغ رشک مرغان هوا سوزد
بسوی پشت هر گه با صدای طبل باز آید

نه غرض صاحب ارباب نگردد همت عشقم
نیازم را نوید صد قبول از بی نیاز آید

دل معشوق را ذوق است از همراهی عاشق
که گر محمود را گوئی بیا اول ایاز آید

بناز و نعمت جنت مناز اندیشکن رضوان
که عرفی از بهشت دردبا آن رگ و ساز آید

گر بجواب اجلم دیده جان گرم نشد
حال دل چیست که امشب بفغان گرم نشد

ناوکی زد بدلم لیک چنان آتش دل
تیر بگذشت که پیکانش از آن گرم نشد

عرض کردند بما کز ازل بود و نبود
جز بدل دیده ما در دو جهان گرم نشد

آه ازین شرم که افسانه از آتش شوق
آمد از دل بزبانم که زبان گرم نشد

وه چه گرمیست درین انجمن امشب که ز شرم
شمع و پروانه بهم صحبت آن گرم نشد

منم آن تشنه لب عشق که صد دوزخ درد
گشت خالی و مرا کام و دهان گرم نشد

بغیر تم که ز ما غیر رنگ می یابند
سزد ز غیرت اگر ما کنم شوی آن راز
بدل گذشتی و با آنکه عمر ها بگذشت

گهی که در دلم آن دلنواز میگذرد
که در میان من و دل چه راز میگذرد
هنوز دل ز بر جان بناز می گذرد

عنان دین و دل آنجا گرفت و دعوی نی
که آن کرشمه بآن ترک تاز میگذرد

جان ز شوق لبت شکر خاید
ظن بیری ببر که نعمت کام
دل آشفته بخت من تا چند
آنکه گیرد مزاج پروانه
بس که یابد حلاوت از پرواز

دل بدندان غم جگر خاید
بخت بر آب و دیر تر خاید
جای انگشت نیشتر خاید
شعله چون میوه های تر خاید
طائر شوق بال و پر خاید

لب شادی مکید یکچند ای
عرفی اکنون لب دگر خاید

گوشوری که صحبت شادی بهم خورد
زهر غم تو گر بچکانم بکام خضر
نازم بآن کرشمه که جای کباب و می
زخم زجاج دوست ندارد ترا و شیشه
گر شرح کاوکاو غم او رقم کنم
میجوشدم ز هر سر مو چشمه خون
نامش ز لوح همت عرفی بدر نویس

غم خون دل بریزد و دل خون غم خورد
آب حیات ریزد و خون عدم خورد
خون فرشته و دل مرغ حرم خورد
گو شیشه و لی که بدیوار غم خورد
دود از قلم برآید و مغز قلم خورد
هر گه که دل بذوق شهادت قسم خورد
آن تشنه کاب خضر ز جام کرم خورد

نصیحت می‌کنندم دوستان اعجم بیاد تو
نمی‌آید ز پرویز استماع عشق و نه شیرین را

بجا شاک من آتش زن که اینجا باد می‌آید
ز سر تا پا صدای نالهٔ فرهاد می‌آید

همانا دیده عرفی غزلخوان لطف بسیار است
که می‌آید ز بزمش باز خوش دلشاد می‌آید

مرا ز عقدهٔ سینه داغ می‌روید
تو پای کعبه آماده کن که در هر گام

ز بزمگاه بجنت چراغ می‌روید
هزار خضر براه سراغ می‌روید

بهشت کو که تماشا کند که حسن ترا
سیح کو که آفتاب را سفر دوش

ز باغ لاله و از لاله باغ می‌روید
که از خزینهٔ ما شبچراغ می‌روید

هزار کعبه خراب هزار کشتهٔ دوست
هزار حسن که شعرم ز آستین افشاند

کز آن سلامت این درد و داغ می‌روید
که روضه روضه گلم از دماغ می‌روید

مگر ترانهٔ عرفی کسی بگلشن برد
که بانگ دزد ز دستان زاغ می‌روید

جماعتی که بناموس و نام می‌گفتند
بیا ببین که چه فتوی دهند در مستی

بدیر درس ز مستی و جام می‌گفتند
همان گروه که می را حرام می‌گفتند

فغان که جمله فتادند در شکنجهٔ دام
بصحن دیر شنیدم ز خادمان حرم

کسانکه عیب اسیران دام می‌گفتند
که اهل دیر مغان را سلام می‌گفتند

بطوف کعبه شنیدم ز زایران صنم
رموز آتش مهری که برهمن نشگافت

همان که بر در بیت الحرام می‌گفتند
ز اهل دل شنیدم که نام می‌گفتند

تمام بوده بیکحرف گرم و ما غافل
حکایتی که همه ناتمام می‌گفتند

بعدم کی روان شوی عرفی
رو که دروازهٔ فنا بستند

زنگ عافیت بازم دل شرمنده میسوزد
نه از دل گریه میجوشد نه بر لب خنده میسوزد

چراغ روشنست از عشق او در محفل هستی
که از آواز فروغش میگدازد بنده میسوزد

نه تنها عشق سوزد ساکنان ملک هستی را
درین طوفان آتش رفته و آینده میسوزد

مکن بر عزت خود تکیه عرفی شرط عشقست این
که اکثر آبروی گوهر از زنده میسوزد

چه پرسیم که بجانب هوای ما چه کند
دران چمن که گل آتش بود صبا چه کند

بسم تو که ناسور را دهد مرهم
بسینه نیش زند نیش غمزه را چه کند

هزار گونه مراد محال مے طلبی
تو خود بگو که اجابت باین دعا چه کند

مجو سعادت طالع دمی که فرصت نیست
چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند

نگو وفا نکند دوست با منش عرفی
نمیشود بوفا آشنا وفا چه کند

زاهد بکدهٔ عشق هزاران نرود
دامن دل بکشد از پی ایمان نرود

شهر دل خاصهٔ سلطان محبت گردید
بعد ازان عاقل تدبیر بدیوان نرود

پرده دار تو اگر مژدهٔ دیدار دهد
صد قیامت شود و کس بسر رضوان نرود

پا منه بر سر بالین اسیران نگاهی
هیچ بیدرد نیاید که پریشان نرود

بروم بر دم خنجر که با آن بے باکے
سایهٔ مرغ هوا بر گل ریحان نرود

ولہ

آنجا که آهوان حرم را کنند صید
در آرزوی ناوک صیدافگن من اند

منمای زاهد او را اهل ندامتم
آنانکه رهبر اند ترا رهزن من اند

امشب که روی خلوتم از شمع روی تست
خورشید و مه وظیفه خور روزن من اند

تا دارم از جمال تو گلشن فروز عشق
طوبی و سدره خار و خس گلخن من اند

عرفی نوای نوحه برآرم که اهل درد
بهر گشاده منتظر شیون من اند

گر خدا یار دلنواز نداد
بنوازش مرا نیاز نداد

آنکه خوی پلنگ داد مرا
دل و طبع زمانه ساز نداد

دردم افزود در فزونی وصل
که سزای شب دراز نداد

چون نجود دوست داریم که فلک
یک نشیب مرا فراز نداد

سیم قلب حیات از خست
چرخ دانم گرفت و باز نداد

تا بنازم کشد در آخر کار
او دلم چون بچشم باز نداد

بس که عرفی بذوق شهرت داشت
قلب او را کسی گداز نداد

خوش آنکه حیرتم از جلوهٔ جمال تو باشد
هجوم گریه ام از بادهٔ وصال تو باشد

چنین که حسن ترا فتنه دوست کرده ندانم
بهای اهل قیامت چه در خیال تو باشد

بوصل چون بگذارد ز حسرت تو سزاست
که مانع نگهش هم انفعال تو باشد

ز ضعف خویش هلاکم امید دمی ترسم
که زنده مانم و این باعث ملال تو باشد

دم نزع چو دیدم کسی بحال تو عرفی
مگر کسی که دل از جان کند حلال تو باشد

نگاه تلخکامان دور دار از لعل او یارب
که آب زندگی ناگاه زهر آلود میگردد

ندانم از کدامین باده مستی میکند عرفی
که ناکامی بطالب در کعبه مقصود میگردد

هر جا که هست او غمزه زن آن غمزه آیین میبرد
دل میدهد جان میکشد سر میرود دین میبرد

از وعده گاه وصل و هر شام تا غمخانه ام
آرام در خون میطپد امید تسکین میبرد

گر باد عیش آباد وصل آمد نسیم مژده
گر خون دل گل میدهد ور زهر غم چین میبرد

گر یار شادی هست دل هر گه که نامش میبرم
بهر چه غم را هر زمان صد گونه نفرین میبرد

خیز و دعای از لبم کز معبد ناقوسیان
با خلوت حسن قبول آشوب آیین میبرد

عرفی دهد جان زد تلقین کند بهر صنم
کین هست پیمان ناگهان این حلقه بیدین میبرد

تشنه لب رفتم بجنت چشمه کوثر نبود
شعله ور رفتم بدوزخ هشت خاکستر نبود

از بهشت افسانها سر رفت کانجا دردسر
رفت و در انهای عظمی هر دو اکثر نبود

هرگز از بهر پریدن مرغ جان کوشش نکرد
بود پایش بسته آخر بی نصیب از پر نبود

عشق بت ورزیده ام عیبت سیدم ولی
گر دل بسیار گشتم مطلب دیگر نبود

سینه بر تیمار دل پر شعله عرفی تابکی
هیچگه بیمار دل را بالش و بستر نبود

بنازم شیشه می را که خوش مستانه میگرید
سر خم کرده و در دامن پیمانه میگرید

کسی کش کام دل شد آشنای لذت ماتم
چنان گریه نوحه سازی گرید از افسانه میگرید

دل خود را بآن خوش میکند حسرت کش دنیا
که خلق جهان در یک مصیبت خانه میگرید

دیوان عرفی

درین ماتم سرا مصلحت بینی بمصلحت شو
که در بازار ها بخندد و در خانه بگرید

شراب ما بیاگر یه ام ساقی قدح لیکن
که عاشق بی قدح بگرید بستانه بگرید

ز اشکش بسترم تر شد ولی از ناز و استغنا
بدان ماند که بر بیگانه بیگانه بگرید

کجا در روز محنت غمگسار کس شود عرفی
که بگرید بر فز خویش و بدر دانه بگرید

فلک سای و غم صهبا کسی بیار کی ماند
فنا گلچین و با گل غنچه هم بر بار کی ماند

نکو صافی به از خلوت ندانند باغ و بستان را
درش گر باز باشد روی تو دیوار کی ماند

سخن دایم صلاح اندیش کار افتادگان لیکن
چو غم رو آورد اندیشه را رفتار کی ماند

نه پندارم که گر مشفق شوم آسوده دل گردم
ولی کافتد بدست عشق بی آزار کی ماند

ز وصلت یافتم صحت بهمت بود بیماری
کسی کاید مسیحا بر سرش بیمار کی ماند

بهار و باغ ما دست خزان و آستین دارد
درین گلشن گلی گر بشگفد بر بار کی ماند

بزنار مغان بستند عرفی را میان آری
میان اینچنین شایسته بی زنار کی ماند

گفت و گو یمن صداع است ارچه سرگوشی بود
بعد حیرت مایه آرام خاموشی بود

باده حکمت کشیدم نشاه غفلت فزود
در مزاج من خودی دارد بیهوشی بود

ماند اندر چون مسیحا بود در اعجاز دم
هر که او با آفتابش میل همدوشی بود

گر غرورت میدهد ره تقوی میخانه گیر
ای بسا تقوی که گردانی فراموشی بود

تا نه بندی لب نگردد صاف عرفی ذائقه
باده لای شراب راز خاموشی بود

برغم توبهٔ من چون لبت پیاله نوشد
بروی گرم تو ساقی که خون توبه بجوشد

بهای گوهر یوسف کسی خود او نشناسد
همان به است که او را کسی باو نفروشد

کسی به بندگی آرزو که در شمائل طاعت
در بهشت به بند و بروی خویش نپوشد

غبار کوچهٔ راحت بدامنش ننشیند
لباس درد تو بر هر که روزگار بپوشد

نگویمت که مزن تیغ جور بر دل عرفی
رضا بده که پس از مرگ در لحد بخروشد

دلم از گوشهٔ گلخن بطوف باغ آمد
مگر خزان شده وقت نوای زاغ آمد

ببلبلان چمن بعد ازین که گوش کند
که عندلیب قفس دیده به باغ آمد

دلیل خانهٔ سیاهی آفتاب این بس
که آفتاب درین خانه با چراغ آمد

مگر وظیفهٔ عرفی نداده باده فروش
که سوی صومعه مخمور و بیدماغ آمد

مگر لب تو قرین شراب میگردد
که آب در دهن آفتاب میگردد

چگونه حرف غم آرم باین حیا بر لب
که شعله میزند آنجا و آب میگردد

چنان ز روی تو چیدم گل مراد امشب
که زهر گریه بچشمم گلاب میگردد

ز بس خیال تو آرد هجوم بر چشمم
بگرد هر مژه صد آفتاب میگردد

دلت بمن ده هر دی که غمزه کز دو بین
که از تو چون دل مردم خراب میگردد

چه آتشست ندانم بسینهٔ عرفی
که دوزخ از نفس او کباب میگردد

برهمن کیشم که صد قوم طعنه بر اصحاب زد
طاق آتشخانه ام صد خنده بر محراب زد

اگر محبت حمله بر ناموس کفار آورد
برهمن را سبحه در گردن ببازار آورد

در میان گریه مستانه غرقم شحنه کو
تا شراب آلوده هستم بر سر دار آورد

گر خجل باشد ز ایمان لذت کفرش حرام
عابدی گش زلف او در قید زنار آورد

زین که عالم کفر گیرد کی در آرد سر بتیغ
گر دل شیدای موسی تاب دیدار آورد

قحط حسن چون توی بگشود برقع لاجرم
روزگار هجر یوسف را ببازار آورد

عابدان گویند شب زنده‌داری فیض است
آن کسی کین مژده از دلهای بیدار آورد

عجز را ذوقیست عرفی تا شدم زنهار جو
ورنه گوز خمی که از دردم بزنهار آورد

دوش دل آرایش بزمش تمنا کرده بود
دیده امید است تماشا کرده بود

جان ز شرم ناکسی اهل نهند در بدن
در حریم سینه کز اول عفت جا کرده بود

وصل لیلی مطلب مجنون نبود او را علاج
لذت آوارگیها دشت پیما کرده بود

ای طبیب از آه من کوی مکان در آتشست
گرد امید است در من سیما کرده بود

حسن را از شیوها گاهی بود میلی بناز
ورنه موسی مطلب صد ره تماشا کرده بود

در ملاست صبر کن عرفی که آخر فیض عشق
زین چمن گلها بدامان زلیخا کرده بود

ای گریه ریزشی که هلاکم نمی شود
سیلی که کرد جور و جفا کم نمی شود

صحت در آرزوی دلم ماند همچنان
از لطف او امید دوا کم نمی شود

نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد
مستند و در میانه حیا کم نمی شود

خاصیت نیاز نگه کن که جور دوست
عالم گرفت و فقر گدا کم نمی شود

بمیدان شهادت میبرند اینک بصد فوجم
بشارتها که از خاک شهیدانم بگوش آمد

ازین عهد شباب تیز رو آسایشی بستان
که هر شب پس می آید اگر امید کوش آمد

دل شوریده دارم که هر گه بهر تسکینش
نصیحت را فرستادم پریشان و خموش آمد

خدایا کشتگان عشق را گنج دو عالم ده
که اینک در قیامت زخم ما لذت فروش آمد

ندانم سلسبیلم داد یا کوثر نمی دانم
که ساقی ریخت آبی در دلم کاتش بجوش آمد

دگر هنگامهٔ آشوب صد جا چیده می بینم
مگر از بادهٔ حیرت دل عرفی بهوش آمد

دل مراد بگرد حصول می گردد
دعا بکعبهٔ حسن قبول می گردد

مگر بمرحلهٔ بی نشانی افتادم
که ره ز بادیه بر عرض و طول می گردد

ندا ز عرش محبت بگمرهان آیست
که در مزار شهیدان قبول میگردد

خلاف عهد نجواهی بغم مصاحب شو
که عافیت بنسیم ملول می گردد

بود عطیهٔ دیوان ناامیدی بس
حوالهٔ که بگرد وصول می گردد

خراب معرفت عرفیم که هر سخنش
بشهر قدس ادیب عقول میگردد

دل بشد فرزانهٔ و عقل از فسون دلگیر شد
ملک شوقم را فریبت از پی تعمیر شد

نسبت دل با خودم دیدم بسی کم مایه بود
بر جنون افزود و دستش تا قابل زنجیر شد

یافتم تعبیر رنگی چون ببالینم نشست
گرچه استغنای حسنش مانع تعبیر شد

گیست تا گوید بشیرین گر هوای جلوه ات
آب چشم کوهکن داخل بجوی شیر شد

گر ترا بیمهر گفتم شکوه مقصودم نبود
شکر در خویشتن گفتم که بی تاثیر شد

تا نشانی هست در راه از سم گلگون فیض
بانگ برشد نیز جان زن تا سبکبازی کند

با هوسناکان نفاق آمیز دارم صحبتی
عندلیب قدس با زاغان هم آوازی کند

دین اگر نیست کین جمع پریشان را بود
برهمن بر اهل دل شاید که طنازی کند

راز عشق از این تراوش میکند از بس مرنج
گر بود در روح الامین محرم که غمازی کند

صحبت بیگانه بند دست شوخیهای عشق
عشق را در پرده بر تا با دلت بازی کند

فرح شادی را بخون افگند دیگر دل کجاست
کافرین بر دست و تیغ عرفی غازی کند

چو مرغ سدره که در آشیان بیاساید
بچین سنبل زلف تو جان بیاساید

برانم از در یارای ادب که یکچندی
ز ننگ بوسه ام آن آستان بیاساید

ز رشک حوصله ام آسمان بود دل ریش
کرشمه که دل آسمان بیاساید

مکن هلاک بیازیچه ام بزن زخمی
که خون چکان لبم از الامان بیاساید

مبر بباغ ببر سوی گلخنم کانجا
ز بوی سوختگی مغز جان بیاساید

دلش که مانده شود آسمان در آزارم
هزار سال پس از من جهان بیاساید

چنان بماتم دل در غمت کنم شیون
که کشتگان غمت را روان بیاساید

فغان کز تلخ سرشتند پیکرم عرفی
نشد که زاغی ازین استخوان بیاساید

آواره دلی کو روش خیر نداند
پر آبله پایی که ره سیر نداند

عاشق هم از اسلام خرابست هم از کفر
پروانه چراغ حرم و دیر نداند

زنهار مگاوید دلم کین مغ سرمست
آیین شرو قاعده خیر نداند

داروی عیسوی بقدح داشتم ولی
مشفق نداشتم که مرا در گلو کند

غسل شهید عشق بآتش نمیدهند آب
چون شعله را بآب کسی شست و شو کند

این نیمه که با دل عرفی نوشته اند
پر صبر باید شش که بدرد تو خو کند

آن طره چون علم بسر دوش میزند
ناز سبک عنان بکف هوش میزند

زنهار هوش باش درین بزم آتشین
تا نغمهٔ حلقهٔ بدر گوش میزند

من در نفس گدازی این عشق بدگمان
قفلم هنوز بر لب خاموش میزند

ای خاک مست شو که ز غیرت امام شهر
سنگی بجام رند قدح نوش میزند

در صیدگاه غمزهٔ او تا بروز حشر
امید در میانهٔ خون جوش میزند

عرفی باهل هوش حرامست جام درد
عشق این صلا بمردم هوش میزند

در رهِ سودای او فرزانه در خون میرود
آشنا بر برگ گل بیگانه در خون میرود

ساغرِ آسودگان غلطد چو مستان در شراب
میکشانِ عشق را پیمانه در خون میرود

بسکه خون آلوده خیزد دود از شمع دلم
در هوای محفلم پروانه در خون میرود

از بر دینِ لب ندانم چون شود لیک آگهم
کز ته دل با لبم افسانه در خون میرود

گریه در خواب جگر پیش مژگان در دماغ
ناله مستور و نفس مستانه در خون میرود

از نگاه گرم عرفی دیده ما مال بود
گریه زد موجی و آتشخانه در خون میرود

بجهان چه کار سازم که بساختن نیرزد
بکدام ملک تازم که بتاختن نیرزد

در وصل تو دانم دل عرفی الهی داشت
آخر بکنایت گله از شرم و ادب کرد

مست عشق تو که میدان طلب از شیر شود
شیر مستست که در بیشه ز شمشیر شود

چشم شایسته دیدار فروبندم
بر ستم نیست اگر کار اجل دیر شود

مرد میدان تو زنهار کشد بی شمشیر
تا بود یار چرا کشته شمشیر شود

گر به عرفی نظرت نیست تغافل چه ضرور
می توان کرد نگاهی که ز جان سیر شود

غم چو شبخون زند هان دوستان لشکر کنید
جست و جویم گر کنید از بالش و بستر کنید

هیچکس در درد دل گفتن چو من فیروز نیست
حاضرم بسم الله اول گفت و گوی سر کنید

درد دل بسیار دارم فرصت سوگند نیست
هر چه گویم گرچه ناممکن بود باور کنید

اینک آمد عرفی از میخانه مست بت پرست
هان مسلمان وگر تعظیم این کافر کنید

دگر دلم ز مئی تازه مست میگردد
ز طینت مستیم آوازه مست میگردد

کلید میکده ها را بمن دهید که من
نه آنکنم که باندازه مست میگردد

خراش نغمه دهد می گمان مبر که دلم
بشام مشعله آوازه مست میگردد

چنان سرشته گیفتیم که از نفسم
خمار بیخود و خمیازه مست میگردد

کدام قافله عزم دیار حسن نمود
که فتنه بر در و دروازه مست میگردد

ازان شراب که مجنون فشاند بر لیلی
هنوز محمل و حجازه مست میگردد

خراب زمزمه تازه توام عرفی
که عقل ازین نفس تازه مست میگردد

حسن از عمل نشانهٔ مست و باز گشت
جز با گریستن مژهٔ در جهان نبود
هر چند دست و پا زدم آشفته بر شدم
ساکن شدم میانهٔ دریا کنار شد

سنگی هر که خون چکاند ز رخ شمار شد
آنهم ز حرص دیدهٔ ما ناگوار شد

عرفی بسی ملال که بر چرخ تاختم
مردی کنون تاز که بختی سوار شد

گو عشق کز شمایل عقلم جنون چکد
لب تشنگی ز ریشهٔ چشمم گشد برون
خوش دل بدانم ار بچکد خون دل ز چشم
دل نیست اینکه درد فشانست و خون چکان

از گریه نوش ریزد و از خنده خون چکد
آن قطرهای خونکه ز ریش درون چکد
دل خون خویش می خورد از دیده خون چکد
دردی ز درد جوشد و خونی ز خون چکد

عرفی نگویمت بچکان خون دل ز چشم
گر رنگ صبر نیست بهل تا برون چکد

بداغ کفر و دین در کوچه و بازار می باید
حکایتهای هشیارانه سنجد فهم بدمستی
بساطی کاندر و طرح دو عالم می توان کردن
اگر در عشق صد طوفان بود مستغنی از لوحم
اگر با دوست در گلشن رود ساغر گواه است او
محل تنگست زاهد گوشهٔ ویرانه می گویم

بخلوت سبحه در کف بر میان زنار می باید
ولیکن نکتهٔ مستانه را هشیار می باید
بدست آورده ام اندازهٔ دیدار می باید
وگر در عافیت باشی ز دردم غمخواری باید
نسیم باده دار آتش دستار می باید
شمار سبحه و ما را بت و زنار می باید

محبت آفتاب محشر و مشکل که عرفی را
بصحرای قیامت سایهٔ دیوار می باید

بروزگار من ای شمع آفتاب مخند
که در سیاهی روزم چراغها گم شد

رسید محمل عرفی بآستان بهشت
ز عیش خانهٔ جنت فراغها گم شد

تا چند بزنجیر خرد بند توان بود
بی مستی و آشوب جنون چند توان بود

جامی بکشم تا بکی از اهل خرابات
شرمنده ز بشکستن سوگند توان بود

بی رنگی و دیوانگی پیش بگیریم
تا چند خود آرای خردمند توان بود

در ننگ فرو رفتم و زین راحت و آرام
دردی نه بلایی نه چنین چند توان بود

گر فرده الماس دمادم برسانند
صد سال بیک زخم تو خرسند توان بود

یعقوب مده دل بجگر گوشهٔ مردم
تا چند اسیر غم فرزند توان بود

وله

چو با من در سخن آن لعل آتشناک خواهد شد
بکامم هر چه زهر است از لبش تریاک خواهد شد

هجوم عاشقان در کوی او افزود و خوشحالم
کزین پس در هلاک دوستان بی باک خواهد شد

چه غم گر دامن پاکت بخونم گردد آلوده
که فردا هم بآب دیده من پاک خواهد شد

نیم نامید اگر دستم بود کوتاه ز دامانش
چو میدانم که در چو لانگه او خاک خواهد شد

ز مستی افتادم در مسجد ای زاهد شهر رنجه
که صحن مسجدت فردا زمین تاک خواهد شد

چه چاک پیرهن می دوزی ای زاهد ازین غافل
که تا دامن گریبان کفن هم چاک خواهد شد

شود سودای پابوس تو افزون در سر عرفی
درین زودی همانا بستهٔ فتراک خواهد شد

در ملک عشق هر که شهیدش نمی کنند
گفت و شنید ماتم و عیدش نمی کنند

گرنه دوشینه اجل بهر تو میمرد چرا
کشتن خلق بناز تو وصیت میکرد

گیسوی حور پریشانی ماتم بشناخت
ورنه کی سنبل تر گلشن جنت میکرد

بعد مردن بجهان شد ز عرفی رایج
کاش در حسن حیات اینهمه شهرت میکرد

بباغ عشق تذرو طرب حزین میرد
چو میوه خیز شود شاخ میوه چین میرد

بکیش برهمنان آنکس از شهید انست
که در عبادت بت روی بر زمین میرد

ز زخم کفر محبت نمی برد لذت
همانا است که زاهد بدرد دین میرد

اجل نیامده مردم که خستهٔ غم عشق
دو روز پیشتر از روز واپسین میرد

چراغ بزم یقینم نه شمع اهل دلیل
که از دمیدن افسون آن و این میرد

عبیر طرهٔ حورش غبار آئینه است
کسی که گرد ره دوست بر جبین میرد

مزن قرائهٔ تحسین بشعر من عرفی
که شمع طبع من از باد آفرین میرد

چنانکه در چمن روضه خس نمی گنجد
بباغ عشق گیاه هوس نمی گنجد

ز زخم ناوک درد تو لذتی گیرم
که آن بحوصلهٔ ذوق کس نمی گنجد

ازان دلم همه ترکان جنگجو طلبند
که در حوالی آتش مگس نمی گنجد

درآ به سینهٔ و صد کوه غم بدل بنگر
چنین که در دل تنگم نفس نمی گنجد

نگو بباغ بهشت آمی و دلکشا می بین
که بلبل دل من در قفس نمی گنجد

صباح و شام دران کوچه میکشد عرفی
که ترس شحنه و بیم عسس نمی گنجد

بودند بهم گرد نگاه من و معشوق
بیگانگی آموز حیا را که خبر کرد

نملد از تو نگیرند شهیدان محبت
از جود تو این مشت گدا را که خبر کرد

در صومعه زهاد نهان باده گسارند
از شیوهٔ ما اهل ریا را که خبر کرد

عرفی بتو رندان ته خم لطف نمودند
از تیرگیت اهل صفا را که خبر کرد

گریم و ماهی ملک خاک رهگذر باشد
بهر کجا که نهم پای نیشتر باشد

و آفتاب طلب گشت بخت با همه عمر
نیافت سایهٔ نخلی که بارور باشد

امید عافیت از دولت و مغیر هم
که مرگ دیگر و آسودگی دگر باشد

ببال خویش مسازاد جا بگلشن عشق
درین چمن قفس مرغ بال و پر باشد

بده بشارت طوبی که مرغ همت ما
بران درخت نشیند که بی ثمر باشد

آتش جگر تشنگان نگردد خشک
ز آب دیدهٔ ما دامنی که تر باشد

تمام گشتم و نالهٔ بی اثر عرفی
فغان که دوزخیان را کجا اثر باشد

بگو که نغمه سرایان عشق خاموشند
که نغمهٔ نازک اصحاب پنبه در گوشند

شکست شیشه و در پا خلید و بیخبران
هنوز میکده آشوب عافیت کوشند

اگر ز دیر برندت بطوف کعبه مباد
امید و یاس درین کوچه دوش بر دوشند

هزار شیشه تهی گشت و تنگ حوصلگان
هنوز بیخبر از ته پیالهٔ دوشند

چه محنت آورد آنجمع را که پیاله که تو
بریشهٔ دل شان منجلی و خاموشند

فغان ز عادت عرفی که با تو دشمن جان
رهش زدی ز دلش دوستان فراموشند

دل و جان هر دم از هم می ربایند
قبول منت و تاثیر امید

ز کوی عشق ملک دل شکسته می آید
شهید ناوک آنم که چون رود بشکار
زمانه گلشن کیسی کرا بیخا داد
هجوم درد بانگونه بسته راه نفس

مسیح میرود آنجا و خسته می آید
غزال قدس بفتراک بسته می آید
که گل بدامن باد سته دست می آید
که بر لبم ز درون خسته خسته می آید

هوس بهمت حرفی نگر بخون زد
که زخم دارد و بمحل نشسته می آید

کشود زلف معنبر شمال تا چه کند
بیک دو روزه وصالش زمانه خون خورد
بصد کرشمه مرا سوخت تا خطش نرسید
شراب حاضر و شمشیر من و عمر طول

نهفت چهره معاشق خیال تا چه کند
هنوز دشمنی ماه و سال تا چه کند
هنوز کشمکش خط و خال تا چه کند
پس دو جام دگر این ملال تا چه کند

مجال حرف سپارش بود و بلبل بود
کنونکه یافته عرفی مجال تا چه کند

هر جا که مست و غمزه زنان عشوه آمین میرود
از درگاه وصل او هر شام تا غمخانه ام
گویا بعیش آباد وصل آمد نسیم مژده
گر یار شادی میشل هر گه که نامش میبرد
خیزد دعای گر لبم از معبد ناقوسیان

دل میچکد جان میدهد سر میبرد دین میرود
آرام در خون میطپد امید غمگین میرود
کز خون دل گل میدهد در روی غم چین میرود
بهر چه غم را بر زبان صد گونه نفرین میرود
تا خلوت حسن قبول آن شوخ آمین میرود

خوشا کسی که دم آب بی شراب نخورد
دمی که جام شرابی نداشت آب نخورد

ز نقص تشنه لبی دان بعقل خویش بنا
دلت فریب مگر از جلوهٔ شراب نخورد

کسی ارادهٔ جولان عافیت ننمود
که از حسم تیر بلا پای در رکاب نخورد

رود بچشمهٔ حیوان و تشنه باز آید
کسی که از دم عشق تو آفتاب نخورد

چه روستائی بی شربیست این عرفی
که توبه کرد و می از دست آفتاب نخورد

کسی بدیدهٔ ناموس خوار مے آید
که پاسخ سخنش ناگوار مے آید

زمانه اهل دلی نیستش نمیدانم
که بوی دل ز کدامین دیار مے آید

ولی بروشنی آفتاب خنده زند
که از زیارت شبهای تار مے آید

هزار جان گرامی بنرخ جو نخرند
بعالمی که درد دل بکار مے آید

گر از لیاقت خود شیخ آگهی یابد
ز صد صومعه تا پای دار مے آید

گذشت مدت همخانگی جان عرفی
ز غیر خانه تهی کن که یار مے آید

شبی که در قدم وصل یار میگذرد
بذوق گریهٔ بی اختیار میگذرد

کسی که محرم درد دلست میداند
که دیده بی نم و آب از کنار میگذرد

مخواب و دل بشبها که موج قافله ایست
که از کسیکه بشبهای تار میگذرد

مبر که عرضه کنم درد خویش مے بینم
که غرقه ام بمن و او بر کنار میگذرد

صلای فرصت و برهان نیستی بر لب
پیاله در کف و صرف خمار میگذرد

شکاریان طلب نقش ها صید کنند
تو مست خوابی و هر دم شکار میگذرد

آتش همه خود است از آن غیرت معشوق
در بر رخ نظارهٔ ادراک برآورد

آن گنج که جوید ز ملایک دل عرفی
از عرش فرود آمد و از خاک برآورد

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یکجرعه خمارم کرد پیمانه چنین باید

تا کرد بنا عشقت افسانهٔ هجر ازما
در خواب فنا رفتم افسانه چنین باید

از بس که غبار غم از سینه بشد رفته
تا زانوی دل گرست اینجا نه چنین باید

بیگانه بدور من رخساره کند پنهان
رنجش نتوان کردن بیگانه چنین باید

تا دیده جمال او مهرش ز دلم سر زد
تا کاشته می روید این دانه چنین باید

می بینم و می جویم می چینم و می ریزم
میخندم و می گریم دیوانه چنین باید

در خون جگر عرفی می غلطد و میسوزد
در آتش خود در قصد پروانه چنین باید

کی دلم شاد از می ناب نوائی نی شود
آن که از غم شاد گردد شاد از تنهائی شود

هر کرا سیماب غفلت ریخت آسایش بگوش
کی دلش را چشم باز از نعرهٔ پائی شود

گرد ره رو متفق گردند در راه خطر
کاروانی جمع گردد چون دمی منزل طی شود

زاهد بیهوده گو را مانع از هذیان مشو
گوش کی تا بر سر دستان دم درکی شود

آنکه جوید سربلندی در مصیبتهای عشق
مشت خاکی بر سرش ریزم که تاج کی شود

از نگاه گرم و دشنام لب میگون او
نوش بر لب هر کرا و زهر در دل می شود

زین که خواهد محو شد عرفی ز دندان لب بهند
میشود محو این ترنمها دلی تا کی شود

زبس که داد به عرفی عجب متاع فراغ
قرار داد که نبود اگر فراغ شود

چه گریست که در سر شراب میسوزد
چه آتش است که در دیده خواب میسوزد

کسی که برق محبت در وزند آتش
زتاب سایهٔ او آفتاب میسوزد

کنونکه آتش می جمع شد بآتش حسن
مپوش چهره که ناگه نقاب میسوزد

مرا چه جرم که آتش فتد بزهد و صلاح
که این متاع ز برق شهاب میسوزد

یکیست آتش و آب حیات در دل تو
که گرمی جگر تشنه آب میسوزد

ز روی گرم وفا باز میجهد برقی
که در عنان صبوری شهاب میسوزد

خدایرا بنشانید آتش عرفی
که توبه کرد ز ذوق شراب میسوزد

معلوم کز ترشح اشکی چه کم شود
آن آتشی که از دل جیحون علم شود

گر غم شود هلاک شهیدان عشق را
در روضهٔ بحث بر سر میراث غم شود

داند غبار در دم و آسوده خواندم
یارب که چند گه بوفا متهم شود

فردا که تیغ باز کشد زیور بهشت
آرایش مزار شهیدان ستم شود

تا صد سفال میکده آیینهٔ مراد
بی بهره آنکه در طلب جام جم شود

صد کام در دلم گذرد چون رسم بدو
مانند آرزو که دو چار کرم شود

این نشه کس بطینت عرفی نشان نداشت
کز سومنات خیزد و مرغ حرم شود

هر زمان در فتنهٔ خوش نامهربانی میشود
وینهمه غوغا برای نیم جانی میشود

بس بگوی جلوه کن بر مستحقان زینهار
تا دعاے بهر حسن عالم آرایت کنند

عرفی ار ما پی قدم در رهاوی اهل خرد
صد بیابان خار خذلان تحفه پایت کنند

ردیف ذال معجم

مجنونکه عیشش از غم لیلی شود لذیذ
حرمان بکام او چو تمنی شود لذیذ

حشمت بلذتی که رسد بصلح
کے اضطراب همچو تسلی شود لذیذ

این تلخ گریه را شکر آمیزش کن بخند
تا گریه ام چو خنده به سلمی شود لذیذ

بی تربیت شمائل حسنت کمال یافت
بی آفتاب میوه طوبی شود لذیذ

چون سر کنم حدیث تو با ذوق اهل حال
کارے کنم که لفظ چو معنی شود لذیذ

عرفی چه خوش بود که چو بوسے کنم سوال
مانند بوسه بر لبش از سے شود لذیذ

ردیف رای مهمله

گر مرد وفاے ره بازار الم گیر
رو پنجه ز الماس کن و دامن غم گیر

اسباب پریشانیت آن دل همه جمع است
دامن بمیان بر زده و راه عدم گیر

عیشے بغم دوست برابر نتوان یافت
رو کام دو عالم همه را بر سر هم گیر

ساقی هوس آموزی جام از دل ما نیست
تا دان صرفے که شکستیم ز خم گیر

خاکستر پروانه طلبگار رسوم است
آخر که ترا گفت که آهوے حرم گیر

هان زلف برین صید کش کین دل عرفی است
اے باد مسیحی ره گلزار ارم گیر

بادی گو ورق لالهٔ و شمشاد ببر
هر چه در معرض باد آمده گو باد ببر

عدل کسری چه کند با فلک و قدرت جم
شکوه کز تو کسی نشنود از یاد ببر

خسرو آوردی و بستیش در قصر برو
باز گردای فلک و مژده بفرهاد ببر

ساقیا دختر رز منتظر مقدم ماست
بنشانش بسر حجلهٔ و داماد ببر

گر دلت مرده بگویم که چکن ماتم گیر
نام دل بر اثر نالهٔ فریاد ببر

تا کی ای دل ز من افسانهٔ غم گوش کنی
شکوه پیش کسی از من ناشاد ببر

بهتر از شرم گناه است نه بخشیدن جرم
تو مرا عفو مکن جرم من از یاد ببر

عرفی اندیشه مرنجان چو تو نتوانی دید
کو همان شعر تر و نام ترا زیاد ببر

بلب آرام گیری جان غمگین یکدمی دیگر
که شاید در حریم سینه بفرید غمی دیگر

چو گردم تنگدل شرع غمت هم با غمت گویم
که در شرع محبت کفر باشد محرمی دیگر

هم از غم تنگدل گشتم هم از شادی گرانجانم
که نماید دلم را ره بسوی عالمی دیگر

گهی گردد عرقناک از حیا گاهی زمی هر دم
گلستان جمالش تازه دارد شبنمی دیگر

شهید غمزهٔ او نیستم حسرت به تیغم زد
بهل ای همدم این شیون بیا کن ماتمی دیگر

قدم چون رنجه فرمودی ببالینم مرو دردم
بغایت مشرقم بر مرگ بنشین یکدمی دیگر

مشو ایمن گرت بر مسند جم دهر بنشاند
که هر دو روز گردد کمند آرای غمی دیگر

کفن شویم بخون دیده لی در چشمهٔ زمزم
پرستار صنم را هست عرفی زمزمی دیگر

برو ای غم خبری از دل آوارهٔ بیار
آنچه درین سفر اندوختی یکپاره بیار

ای عالم فراغ مروت که هست ان
جانهای زخم خورده از پی درمان هنوز

خاکم بباد رفت سراسیمه هر طرف
میجوید از دلم غم عشقت نشان هنوز

از تیر کاری تو بخون میطپید دل
افگنده غمزهٔ تو بیار گران هنوز

تابوت من روان شد و بهر وداع او
جان گریه ناک مانده از آن آستان هنوز

عرفی اگرچه رفت بخلوت سرای خاک
بند در هم ز خویش تو راه فغان هنوز

ای دل ز شوق آن مه نامهربان بسوز
تنها بگوشهٔ رود تا می توان بسوز

گردی قبول منصب پروانگی دلا
خود را ز دی برآتش او این زمان بسوز

این شعله در جگر نتوان پیش ازین نهفت
تا چند حفظ آه کنم کو جهان بسوز

تقسیم بکوی او مبر ای همنشین بیار
ای مست استخوان درین آستان بسوز

آسودگی مباد که عادت کنی دلا
رو یک نگاه درکش و در صد کمان بسوز

عرفی بسوز داغ گلی بر جگر و سی
تا کی بمرحمت نفرستید نهان بسوز

مده تسلی ام از صلح بیمدار هنوز
که میشوم بفریبت امیدوار هنوز

مبادا روز قیامت بوعده گاه بیا
که دل نشسته در انجا بانتظار هنوز

بدست بوس تو از ذوق جان برآمد لیک
نبرده زخم ازین لذت شکار هنوز

فرو گرفت در و بام دیده را حیرت
نگشته گرم نگاهم بروی یار هنوز

شوم فدا بتو ای دل که جمله خوبی لیک
ز یاد غمزهٔ او می شکوی نگار هنوز

خزان گرفت گلستان عیش را عرفی
ندیده خرمی فصل نوبهار هنوز

روشناسی عالم در غایت شعور یکی
می فزایند آشنایان عتاب و خویم هنوز

عمر ها شد کز جنم در بهشت آورده اند
وز غبار ظلمت عصیان سیه رویم هنوز

گرد دارد در جهان گذاشتم عرفی هنوز
هیچ تاب درد دارد هر سر مویم هنوز

حاشا که برق حسن بود عشق خانه سوز
هر قسط حسن شعله که از و بهانه سوز

تا کی بهانه گیری و آسودگی که هست
ناموس درد پرور صد ها بهانه سوز

در مزرع جهان سفشان دانه امید
زین خوشه بر گذر که زمین است دانه سوز

گفتی چه جا ریست دل سینه پیشت
آتش بخویش در زد و در دم شبانه سوز

در خرمن زمانه زنم آتش از فغان
شوق تو جانگداز من و زن زمانه سوز

چون سیل آتش آمده ام مست اشتیاق
گر بوسه ات گرم شود آستانه سوز

عرفی چو نهایت ایام دوستی
دریای آتشست محبت کرانه سوز

ردیف سین مهمله

بزم وصلت دیده ام کز هر در جام است بس
میشنیدم شربت لطفی همین نام است بس

دانه می ریزد تغافل می کند می بیند نهان
شیوه صیاد بی افگندن دام است بس

جلوه ناز از هزاران شیوه خوبی بکشت
خوبی قامت ز عنائی اندام است بس

تا نیابی رهبری کام حلب در ره منه
گر دهد رضوان تا کعبه یک گام است بس

شرم دارای مدعی بشناس گوهر از سفال
لب فرو بندیم اگر مقصود ابرام است بس

عالی مهر و محبت را طلوعی مهر نیست
کس نشان ندهد ز صبح آنجا همین شام است بس

کوز خم کرشمهٔ که از ذوق
خون جوش نمی زند ز خاکم
صیدی گذرد که از خدا اش
از نکهت او نسیم کرد است
صد شکر که صاحبان خرمن
جسم گر نه مطیع امر باشد
دین کاش کرم جو باد ناید
از بیم شکوه بر زبانم
مے مے کند از کرشمهٔ تو
از کلک من ار غذا گرفتے

براب شود که فرین فراموش
از کشته مکن چنین فراموش
صیاد کند کمین فراموش
بوے گل و یاسمین فراموش
کردند ز خوشه چین فراموش
دانسته کند مکین فراموش
دنیا شود دم چو دین فراموش
چون گریه در آستین فراموش
افسردن چین جبین فراموش
کردے مگس انگبین فراموش

یاران بکنید یاد عرفی
مے خواستمش چنین فراموش

امشب گشت عشرت فردا تو خوش
گر چنین غمزه کند کاوش دل ممکن نیست
فرصتم نیست که در پای تو جان افشانم
دیدم از زلف شکن بر شکن و چین در چین
مصر گلشن هوس یوسف کنعان خوش بود
سحر و معجز صفت چند عطا کرده است
دلے عرفی خبر از ناخوشیش نیست که نیست

کار خود کرد بمن غم دل غمهاے تو خوش
که شود خاطرم از شکل تماشاے تو خوش
بس که می آیدم از دیدن بالاے تو خوش
همه جا خاص تو اے دل بنشین جاے تو خوش
شب یعقوب تو خوش روز زلیخاے تو خوش
هم دل سامری و هم دل دریاے تو خوش
پایدار تو خوش و پای تمناے تو خوش

بی بهره شهید تو که لذت پرسش محشر
از حیرت حسن تو بود لال زبانش

خونی که طلب میرود از خانهٔ یوسف
عشق آورد از دیدهٔ یعقوب نشانش

زان غمزهٔ هلاکم که اجل بهر شکاری
چون تیر ستاند بگذاری بکمانش

دیریست که جان رفته و من گرم طپیدن
تا باز کشد لذت نظارهٔ عنانش

فردا نکند جان بشهید ستمت صلح
از شوق دل بس که ستم رفت بجانش

من زایر دیری که ببازیچه ملایک
جویند رهی در دل ترسا بچگانش

وله

منم که میکنم از درد بیکرانهٔ خویش
مگو مگو غم آتش زبانهٔ خویش

فلک بچرب زبانی گدای فرصت نیست
بمدعی ندهی گوهر یگانهٔ خویش

ز نفخ صور نه طوفان نوح بی خطر است
چرا نتازد عنقا بآشیانهٔ خویش

بوعدگاه تو امید آنقدر بنشاند
که در دیار خود هم سوخت شوق خانهٔ خویش

خراب آتش رمز محبتم عرفی
که در شرار نهان می کند زبانهٔ خویش

غزل ناتمام

کجاست نشتر مژگان دوست تا دل ریش
هزار چرخ زند بیخودانه بر سر نیش

تو هم ز بتکده آئی و طوف کعبه کنی
اگر نقاب کشایم ز حسن طینت خویش

همه ز عاقبت اندیشی اند سرگردان
من این فریب نخوردم ز عقل دوراندیش

ملک بسهو نویسد چو نامهٔ ستمش
سزد که خون شهیدان ترا دواز رقمش

مستی از اندازه گر بیرون رود عرفی فتد
بر دماغ خشت خم کز بوی خشت آیم بهوش

تا برده‌ام بکار سر و عشق رخت خویش
دارم وظیفه از جگر لخت لخت خویش

مخمور خامشیم فراموش کرده‌ایم
هم عهدهای ساقی و هم روی سخت خویش

شاهی که ظلم را بمیانجی عنان دهد
تیغ عدوی ملک ساند بتخت خویش

مهلت مجو که پیشتر از عهد غنچگی
گل باز بسته بود ز شاخ درخت خویش

گر دولت این بود که بدرویش داده‌اند
باید گریستن جم و کی را بتخت خویش

عرفی هنوز مدحت فون همتان مکن
طوفان چو تند شد تو مپندار رخت خویش

پا بدامن درکش ای دل ز جهان دولت مکش
سهو کردم می کش و از دامنت منت مکش

لاف مردی نیز نی در انجمن با دوست باش
خویشتن را چون زنان در گوشهٔ خلوت مکش

غمزه را بازو مرنجان زخم را ضایع مکن
اینک ای جان بلب کز کشتنم زحمت مکش

آسمانت اینکه حاکم کشته تر دامنت
آفتاب است این که ناز میکند دامنت مکش

شهره در عافیت عرفی قبولی نیست لیک
آستین غم بگیر و دامن عصمت مکش

شهیدا او که بود آب و رنگ یاقوتش
نهند خضر و مسیحا بدوش تابوتش

خوش آن سعادت مرگی که میکند در دام
کرشمهٔ تو ز اوج هوای لاهوتش

ضعیف‌تر شود از نعمتش زیاده دهند
وظیفه‌خوار محبت که نعم بود قوتش

شهید زلف و رخ او چو طرف جوی بهشت
برون دمد گل و سنبل ز دور تابوتش

سود از گرمی داغ جگرم خاکستر
گر شب هجر ز الماس کنم بستر خویش

برزلیخا بره عشق همین طعنه بس است
که فسرده است لب طفل ملامت گر خویش

عشق در پیرهن یوسف کنعان زد سوخت
زان یعقوب هم سرمه ز خاکستر خویش

بس که پروانه بود شعله نزدیک سخنت
که شود آتش و خود شعله زند در پر خویش

بعد مردن بهوای باد بهاری خاکم
که فشانند مصیبت زدگان بر سر خویش

عرفی از ناصح اگر منفعلم بارے شکر
که خجل نیستم از دی غم دلبر خویش

درمانده ام بصحبت امید و بیم خویش
گه نوحه سنج خویشم و گاهی ندیم خویش

گاهی که باز شرف محک جود حاتم است
می بایدم گریخت ز بخت لئیم خویش

هوشم فدای نکهت آن گل که تا ابد
نام بهشت کرده بمند از نسیم خویش

رستم ز مدعی بقبول غلط ولے
در تابم از شکنجه طبع سلیم خویش

آنکس که بی چراغ درآید بخلوتم
بنمایمش تجلی طور از حریم خویش

شکر صفای سینه کنان آشتی کنم
در رستخیز اگر بشناسم غنیم خویش

اکنون می مغانه به عرفی حلال شد
کز بیخودی گذشت ره مستقیم خویش

بجهد از رگ جان طاقت آن تلخی رسید آخر
که از من تا قیامت لذت آن میدهد یادش

[illegible]
که نتواند بر اگر می نزدیک مردن یاد شاد
[illegible]
کنند ناگه نجم ناگاه بیم ره در دل شادش

دم مردن ز بیم آن دهانم کرد [illegible]
که دارد در جهان مشهور هم جنسی فرهادش

وه چه صیادی که هر صیدی که زخمی از تو یافت
سر بدنبال تو دارد تا بود جان در تنش

خلوتی کز نور شمع یکبین اندوده شد
کوتهی دارد کمند آفتاب از روزنش

عرفی آن تر دامنی دارد که هنگام عذاب
آتش دوزخ بمیرد گر فشاری دامنش

گر چشانی بهلاک چاشنی صحبت خویش
جام می گیرد و بر باد دهد عصمت خویش

چون بخونریز خودم ساخته تشنه کنون
تو هم این لطف بکن تا بکشم منت خویش

کشتهٔ ناز کجا کشتهٔ شمشیر کجا
چون نمازند شهیدان تو بر حالت خویش

تا دگر جای بدل نکند از غیرت
یارب آگاه شود درد تو از لذت خویش

نه ز مهر آمده ام بر سر بالین دم نزع
حیف آید که گذاری بدلم حسرت خویش

دهن خویش ببوسند و لب خود بگزید
چون در اندیشه ببینند بتان صورت خویش

عرفی از یاد می وصل برم هوش خرد
بس که بی یار دلم تنگ شد از خلوت خویش

در دل شکنی آفت صرفست نگاهش
طفلی که بدرسی کند از طرف کلاهش

طاعت بر دنیا چه تمتع برد از حست
کز فرهما دور بود تارک شاهش

ما لشکر عشقیم که تسخیر دو عالم
چون آب فرو پیچد از تیغ سپاهش

ره بر سر کنعان نکند خجلت بهتان
تا رو بره شکر کند محنت جاهش

شاید که بآلایش دامانش نگیرند
بستی که بدامن نگرد طرف کلاهش

از جور فلک داغ نگردد دل عشاق
این باغچه پرورده فست گیاهش

سهلست که از ناصیه اش نور بتابد
عرفی که در عشق بود ناصیه گاهش

هر حدیثی که پرسم از همت
آتش عشق نشان دارد
آبرو از جواب می چکدش
که شراب از کباب میچکدش

چه کند عرفی از نزند اشک
از جگر خون ناب می چکدش

بعمرها ننهم پا برون ز خانهٔ خویش
نگاهبان خودم من ستانهٔ خویش
بهر طریق که بگذشته بی هیاهو نیست
بسوز و داغ شو از بخت شبانهٔ خویش
دران دیار دلم کرده خوبید مستی
که محتسب کند از شعله تازیانهٔ خویش
ز مشکلات محبت نیفگنم دامی
که مرغ عقل نسازد بآب و دانهٔ خویش
نهفته سر و هم از دیده سیل خون که سباد
غم زمانه برد جد ولی بخانهٔ خویش

درین مکوش که آید دلت بجان عرفی
که مرغ شوق نخواهد درین شبانهٔ خویش

دلی دارم که میجوشد ز هر موی چشمهٔ خونش
نه آن خونی که بتوان از گریبان داد بیرونش
به افسون میکند آلوده درد عافیت بخشم
بیا ای مرگ و آزادی بخش از ننگ افسونش
ز گلگون کی نهد نسبت بدوش کوهکن شیرین
که ساقی عرش غیرت میبرد بر پای گلگونش
اگر در جلوه گاه حسن آید عشق بی پرده
شود معلوم بر لیلی که لیلی بود مجنونش
نمیدانم چه امیدم بآن لبهاست میدانم
که دارد خنده بر امید من لبهای میگونش
به تیر غمزه اش نازم که صد جا بشکند دل
بدست معجز عیسی اگر آرند بیرونش

چنان حسن قبول در سلامت نیست عرفی را
که هر ساعت در آغوش آورد بیداد گردونش

چندان اسیر شد دل وارستگان که گشت
شکر کرشمهای تو بر روزگار فرض

صیاد غمزهٔ تو چو زد دست بر کمان
گردید عشق ناوک او بر شکار فرض

ترسم که ترک غمزهٔ زنهار دوستت
بر شکر گوی رخنه کند زینهار فرض

از بس که قابلیت و شوق داشتم
کردم عطای حسن تو بر کردگار فرض

سنت بود ز میکده جذب نسیم می
وز درگهش بناصیه جذب غبار فرض

زان مانده ام بطاعت حق کز هوای نفس
بر گردنم نهاده طبیعت هزار فرض

انکار فرض شاهد و می فرض بر فقیه
بر ما اطاعت صنم و می گسار فرض

تا کس سوال سنت و فرض ای فقیه خیر
ناز و نیاز سنت و بوس و کنار فرض

عرفی بر اهل صومعه ساغر شده که هست
بر صوفیان باده نهان کش خمار فرض

ردیف طاء مهمله

گر بگویم ز نظر دوست نهانست غلط
ور بگویم که بهر دیده عیانست غلط

شش جهت فیض پذیر از نظر رحمت اوست
ور بگویم که بسوی نگرانست غلط

می کشد زارم و صلا گنهی نیست مرا
ور بگویم که مراد شمن جانست غلط

نیز دلدوز شهیدان همه از ترکش اوست
ور بگویم که از آن شست و کمانست غلط

جز گمان هیچ ندارم بکف از صدق خبر
ور بگویم که همین محض گمانست غلط

عرفی از هجرت خوانده چو غلط نشمارے
گوهرش گر بشناسی چه کانست غلط

ردیف ظاء معجمه

عرفی سرود بزم که یاد آمدش که باز
بر روی آتش آمده چون دود در سماع

ردیف عین مهمله

چنین که آمده منظور لطف شاه چراغ
بناز گوشه‌شکن گوشهٔ کلاه چراغ

ز نور معرفت حق بشاهد سخنست
صباح طلعت خورشید و شامگاه چراغ

بروشنی شب و روز زمانه یکسانست
ازان زمانکه جهان مجلس است و شاه چراغ

فروغ ناصیهٔ روزگار اکبر شاه
که بر فروخت بدلها ز هر نگاه چراغ

غزل بدون مطلع

چراغ هستیش از نور مطلق است که هست
بچشم فقر چراغ و بچشم جاه چراغ

چراغ باشد و منظور شه بدست ادب
فلک گذاشته بر گوشهٔ کلاه چراغ

براه معرفت حق چو داشت هادی خویش
چراغ را نبرد کس بپیش راه چراغ

طواف انجمن شد چراغ راه دل است
ورای عرفی ازین انجمن مخواه چراغ

ردیف فاء

باز بمیدان ما فوج بلا بسته صف
پای فلک در میان رسم امان بر طرف

خرقه‌شگافان شوق بی دف و نی در سماع
حلقه‌فشانان شید تابع قانون و دف

جان قدیم شتها مانده همان باشتا
وین تن حادث غذا معدن آب و علف

چیدم و دیدم تمام آبی و تابی نداشت
میوهٔ این چار باغ گوهر این نه صدف

آمد نسیم شوقی گلهای درد بشگفت — این نوبهار لذت بر باغ جان مبارک

عرفی در آتش دل جوشی خموشی
داغ نهان مخلد قفل زبان مبارک

ردیف لام

صد صرصری نهم بلب گفت و گوی دل — تا گرد غم بشکوه نجنبد ز روی دل
دامن بسلسبیل نیالاید آنکه او — در چشمه سار درد کند شست و شوی دل
بگذاشیم مرهم و الماس ریختیم — آن بر مراد راحت و این در گلوی دل
با صد غم آشناست دلم دست از و مدار — ترسم غمی عنان تو گیرد بوی دل
تا چند عمر در غم و اندیشه بگذرد — برداشتیم دست غم از زیر روی دل

عرفی بگید و جرعه خون بیخودی نمود
هرگز نخورده بود شراب سبوی دل

دردی که با فسانه و افسون رود از دل — صد شعبده انگیز که بیرون رود از دل
ممنونم ازین شیوه که هر جور که کردی — اندیشه نکردی که مرا چون رود از دل
آن به که بدل ره ندهم روز سلامت — آنها که در آشوب شبیخون رود از دل
از بس که دل سوخته ام تشنهٔ صلح است — هر جور که فردا کنی اکنون رود از دل

عرفی ره مجنون مرو این در نه در ویست
گر سینه گردیدن هامون رود از دل

ردیف میم

تنها نشین گوشهٔ محنتخانهٔ خودیم — گنج غمیم و در دل ویرانهٔ خودیم

تیغ و سر در کف بسوی عشق رفتیم گفت رو
کز شهیدان عاقبت را از عدم پرکرده ایم

خوش برآ عرفی زبانی با الم خاموش باش
کز هجوم نالهٔ آزار الم پرکرده ایم

کعبه بی دوست و یار را دواعی میکنم
مژده اهل دیر را کاری دواعی میکنم

گر حدیث عشق کم گوئی تو با دیگران
جای منت هست تحقیق صداعی میکنم

زهر کو خون جگر کو شهد ناب و شیر چند
صبر دشوار است با رضوان نزاعی میکنم

در سماع ای شیخ موج آتشین با بر ریز
در شهادتگاه او ما هم سماعی میکنم

شیوه های زاهدان گر در شمار دین بود
غم مخور عرفی که ما هم اختراعی میکنم

آن شکارم کز بر تیر منان میرویدم
التماس زخم تو از لامکان میرویدم

حسن میگوید که من تخمی بیفشانم دلی
تا قیامت روی گرم از آستان میرویدم

در لبم در عشق تو آن میهمان دار بلا
کز در و دیوار خیل سیلمان میرویدم

من کیم رضوان آن جنت که در هر سوی راه
طوبی از فیض نسیم بوستان میرویدم

بشکنم تا قوس تسبیحی بدست آرم دلی
چون کنم با این که زنار از میان میرویدم

هست این زود قهر گر بدهم و گر هوشمند
شکر در از زیر لب تا مغز جان میرویدم

بستم آن راه که بیند زبان و دل دلی
حیف گر بستن لب صد زبان میرویدم

چون نفس عرفی دلی محروج من
بس که هر دم نیشی از دل نهان میرویدم

منم که پارهٔ دل در دهان غم دارم
بزیر ناصیه صد آستان غم دارم

رفتیم و توبه کرده ز میخانهٔ مراد
سیل قدح بآن لب میگون گذاشتیم

رفتیم در زمانهٔ غم نامهای تو
نشنودهٔ غم تو بمجنون گذاشتیم

رفتیم و انتقام ستمهای غیر را
با عادت طبیعت گردون گذاشتیم

رفتیم عرفی از چمن وصل ناامید
در دل هوای آن قد موزون گذاشتیم

منم که بهر دل اسباب داغ میدزدم
نسیم گلشن غم در دماغ میدزدم

دمی که بر نفس اهل درد میجوشم
هزار شعله ز دود چراغ میدزدم

ز بهر آنکه چکانم بکام تشنه لبان
بآستین نمک و خون و داغ میدزدم

دگر بوادی ایمن رسم وگرنه که من
ز گرد بادیه محمل سراغ میدزدم

ز تم تفصل خزان عرفی از چمن بی فیض
ترانهٔ نوا های زاغ میدزدم

ما دست دل ز چشمهٔ بهبود شسته ایم
داغی بزهر داغ نکسود شسته ایم

دل در دعای کام نفس بر نیاورد
زین شعله ننگ نسبت این دود شسته ایم

آسوده تر حسود که ما از ضمیر دل
اندیشهٔ زیان و غم سود شسته ایم

بستیم روی سجده ز محراب آرزو
گر دریای از در معبود شسته ایم

عرفی چه مایه عجز بهر چشمه برده ایم
تا لوح دل ز لوح و زنا بود شسته ایم

از بس که بوی گرم بهر سو گذاشتیم
صد داغ شعله خیز در آن کو گذاشتیم

از شرم ناکسی نکشودیم دیده را
الماس فتنه در ته پهلو گذاشتیم

ما ملامت زدگانیم که در گوشهٔ غم
آتش دل همه از داغ هم افروخته ایم

کی بر اهل کرم روی طلب زود کنم
ما که از جرعهٔ جام کرم افروخته ایم

گشته ایم از سخن پیر مغان محو دل
بفروغ نفسش جام جم افروخته ایم

تا بهر عقدهٔ عرفی که گذر داشته ایم
شمع مقصود ز این قدم افروخته ایم

منم کز بادهٔ عشرت خروشیدن نمیدانم
بدست من مده این می که نوشیدن نمیدانم

طبیبا از دوا برقاست پروانهٔ خون من
مبر پیراهن عصمت که پوشیدن نمیدانم

من آن نیست می شوقم که گر صد سال شوق او
نماید آتش و من نیز جوشیدن نمیدانم

بریش تازگی از مرهم آسیب نمک ساید
سخن ز الماس و زحیرت خروشیدن نمیدانم

بصد امید با کوشیدنم در مدعا عرفی
ز استغنا دران با قید کوشیدن نمیدانم

حال ما بنگر که آهوی حرم گم کرده ایم
رهبر امید را در هر قدم گم کرده ایم

میشود اسباب غم اسباب افزون گرچه ما
مایهٔ افزایش اسباب غم گم کرده ایم

چون ترنمهای مرغان بهشتی نشنوم
ما که در او فتادهٔ دماغ ارم گم کرده ایم

طعنه کمتر زن حرم جویان ره گم کرده را
این ملامت بس که ما راه حرم گم کرده ایم

پیر ما از بستن زنار لاف کفر زد
کز عبادت پانه در دیر حرم گم کرده ایم

وله

ز معمورهٔ تنگم چو دل ویران نمیخواهم
چو سلطان محبت ملک آبادان نمیخواهم

کسی تا کی پریشان جنبش و سر در هوا باشد
دگر یار جنونم عقل سرگردان نمیخواهم

یک ره بکمال تو ندیدیم که در دل
عرفی صفت از بیم تو آهی نشکستیم

وقت آنست که افیون بشراب اندازیم
دو جهان را بیکی جرعهٔ خراب اندازیم

دلم از صوت تذروان بهشتی نکشود
گوش بر نالهٔ مرغان کباب اندازیم

ای که بر زشتی من خنده زنی باش که من
بحرم دستی و از چهره نقاب اندازیم

گل فشانند بستر همه چون عرفی و من
مست خس چینیم و در خانهٔ خواب اندازیم

چند ازین شمشد غم فال کشادی بزنیم
بکمال آمده عنقا که مرادی بزنیم

چند ازین شیشه بگیریم و بریزیم بکام
یکدو جامی بکف خویش نژادی بزنیم

در نیارد که دمی نماشیهٔ غم نکند
سر دهیم این دل و با یکدل شادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس ببندیم گره
بکشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردهٔ آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

ما روشنین مردم دیدار دوستیم
سختی کشیم حیف که غمخوار دوستیم

هر دم خیال بازی و فکر کرشمه ام
دشمن تراش خاطر آزار دوستیم

ای نوحه سنج ناله بزدی لب که ما
نازک دلان گریهٔ بسیار دوستیم

ما میگزیم شهد ریاضانه زهد را
تسبیح دشمنیم نه زنار دوستیم

در عجز لذتیست تو در کار خویش باش
ما تشنهٔ شهادت و زنهار دوستیم

ای عندلیب گلبن دستان سرا که من
منصور نغمهٔ رسن و دار دوستیم

ردای عافیت پس خام باقیست تشبی در زن
سراسر کام و در چشمهٔ لذت فرو رفتم
نه طوبی داشت سر سبز نه کوثر داشت نه ماکی
تماشای جمال حور و غلمانم کجا باشد

که من زین پنبهٔ عمری رشته و زنار می رستم
سراپا ریشم و در پنبهٔ الماس آغشتم
که من در شعله زار سینه تخم نالهٔ می کشتم
مرا آئینهٔ باید که بینم تا چه عذر شتم

بگوشم کاتب اعمال گوید عرفی انصافی
که ننوشتم ثوابی در کتاب صد بوی دل شستم

دل بدست و پای کوبان از حرم بگریختم
توتیای دیدهٔ توفیق یعنی خاک دیر
راهب دیر و صنم مست سماع ماتم اند
گوهری کز وی بیابد دیدهٔ معنی جفا

دین سیه قندیل را از خاک دیر آویختم
بر سر دل تهنیت گویان بمژگان ریختم
تا بشیون نغمهٔ ناقوس را آمیختم
در جهان پیدا نشد هر چند خاکش بیختم

مایهٔ دیریم عرفی عشوهٔ در کعبه نیز
مدتی یار نگهها از پرده می انگیختم

گلی ناچیده بوی ناکشیده زین چمن رفتم
بدنیا نیست بازار مرا این سود دم از دنیا
نه کوشش‌های فرهادی نه سودای زلیخائی

بتلخی رفتم اینک در میان این سخن رفتم
که عریان آمدم اکنون چو رفتم بی کفن رفتم
ازین هنگامهٔ آخر شرمسار مرد و زن رفتم

نه یارب را جوابی آمد نی با صنم عرفی
ز دیر و کعبه حیران تا دهیت الحزن رفتم

تا دل بجان خریده و بر باد داده ایم
سهلست با قفس دل اگر رفت سوی دوست
مرغ حرم گرفته بصیاد داده ایم
تا مرغ گشته ایم که بر باد داده ایم

مطرب بشکند آشوب بهاران
تا باغ بلولیم نوا را نشناسیم

مستیم بخماریم دل ما نیست اندیش
تا شمکش روز جزا را نشناسیم

در معرکهٔ سیر دلان خون بر شد
زان چهره شناسیم وفا را نشناسیم

در راه وفا کوشش و نازان شکوه است
تا سر نرود جنبش پا را نشناسیم

یک ناله آشفته فروشیم بسد کام
جز کاهش بازار دعا را نشناسیم

ولهٔ

داغ جان برگ بود و من افسانه شان گردم
چراغ خانقاه شیخ آتش خانه شان گردم

ز بیم هجر و امید وصال آشفته دل بودم
ز حیرت شناگشتم ز خود بیگانه شان گردم

ز سوز مهوشان در وجد چندان ذوق خود را
که بر شمع مزار خویشتن پروانه شان گردم

سبو با دوش مستی شکستم یک یک را
دگر بر جیدم و بوسیدم پیمانه شان گردم

بزم لبنوان دوشینه بودم سیمان عرفی
زبس کز بهر دل بگریستم دیوانه شان گردم

از شش جهتم شکوه زند موج خموشم
در زهر زنم غوطه و سرچشمهٔ نوشم

سر تا بقدم عیبم و از دوستی خویش
عیبی نشناسیم که مران پرده نپوشم

بر خلق نخواهم که زنم ناحیهٔ خویش
تا جمله بدانند که من بیده کوشم

تر دیر حرم بهر دعا بوکالت
هرگاه که در کوی ریا زهد فروشم

تا فتنهٔ فردای قیامت نشناسی
این سنجه امروز ببین بر سر دوشم

از در و کشان شوکه من غمزده عرفی
تا بودم از آن جمع نه بودند هوشم

دیوان عرفی

آن کشته ایم کز اثر نوحهای خویش
در جست و جوی لذت زخم نهان تو
بهر فسون درد تو از گوشهٔ لحد

همه بار جامه در بر قاتل شگافتیم
هر موی کشتگان ترا دل شگافتیم
صد ره بسجاده جادوی را بشگافتیم

عرفی خجل نشین که سعای آرزو
آخر بنام مطلب باطل شگافتیم

خوش آن جهان چو من از داغ دل کباب شوم
بران شدم که چنان آتشی برافروزم
دهان شیشه گشاده است عشق و نزدیک است
چنان ز عشق مسیحای تربیت شده ام
رسم بمقصد و عمداً نه زیستم از ننگ

زمانه را کنم آباد اگر خراب شوم
که در میانه آن تا ابد کباب شوم
که بی نیاز ز کیفیت شراب شوم
که گر ز درد نظر بایم آفتاب شوم
بهر طرف که نهم سنگ ران رکاب شوم

چنین که فرصت عرفی مدن سبک گرداند
بگرد او نرسم گر همه شتاب شوم

چون خیالت گذر آرد بدر مسکین چشم
مشت سوزن بدلم زان مژه تار بخته اند
از دلم تا بدر دیده صد آتشکده ساخت
در تماشاگه حسن تو بهنگام نثار

جوشش نور بهم در شکند روزن چشم
گریه از پاره دل دوخته پیراهن چشم
گریه شوق که گلخن شد از و گلشن چشم
سر به پیشانی خورشید زند خرمن چشم

عرفی امروز به بینیم که بود بهر وداع
گریه را دست در آغوش دل و گردن چشم

ما نقد را ز جمله بغماز داده ایم
در دام هر چه آمده پرواز داده ایم

بنالهٔ تیشه فرهاد گوید این دستان
که از حلاوت بازوی کوهکن مستم

ز بزم دوست که گوید که از قدح نوشان
تهی پیاله تر از من نبود و من مستم

بهشتیان چه شناسند مستیم عرفی
نه از شراب طهور از مے سخن مستم

تا تشنگی بدجلهٔ جیحون نمیدهیم
یک العطش بصد قدح خون نمیدهیم

آب حیات از لب ما میچکد ولے
صد چشمه زهر هست که بیرون نمیدهیم

شد رام تازیانهٔ ما توسن جنون
دیگر عنان فتنه بگردون نمیدهیم

اهل زمانه را هوس آب خضر و بس
کس را خبر ز چاشنی خون نمیدهیم

بیداری از طبیعت موزون بما رسید
کز بیم دل بقامت موزون نمیدهیم

دیوانه است و عرفی و معموره دشمنی
ویرانه را بملک فریدون نمیدهیم

گاهی مصیبت خود و گاهی ملال مردم
در عشوه خانه دهر نیست حال مردم

تا خون دل توان خورد ای تشنه کرامت
نزدیک لب میاور آب زلال مردم

همت ز خویشتن جو چون بایزید و شبلی
نتوان گرفت پرواز هرگز ببال مردم

در جلوه گاه معشوق عمر گذشت لیکن
گه در نظارهٔ خویش گه در خیال مردم

بانگ انا الحق ما بی پای و هو بلند است
نتوان هلاک خود را کرد از وبال مردم

هنگام عذر خواهی تا دان هر نوش است
گر جام جم نداری مشکن سفال مردم

واله شده است عرفی بر نقش خامهٔ خویش
تا چند فتنه گردد بر خط و خال مردم

از بس که شگفتیم ز تلخی به کشیدن
در کام مگس چاشنی قند شکستیم

می گفت یعقوب محبت که بسی ما
دلهای پدر در غم فرزند شکستیم

دردا که ازین عهد که دل با صنمی بست
صد داغ نهانی بخداوند شکستیم

تا کام تو عرفی ثمر آلوده نگردد
در باغ طرب نخل برومند شکستیم

هرگز گله از دوست بجرم نفروشم
گر مشتریم دوست شود هم نفروشم

از شورش غم با در و دیوار بجرم
رفت آنکه به آسوده دلان غم نفروشم

هرگز نگشایم در دوکان غم دل
وانگه که دکان باز کنم کم نفروشم

زان اهل نفاقم نه پسندند که هرگز
قول غلط و فعل سلم نفروشم

عرفی دل آباد بیکجو نخرد عشق
من هم دل ویران بدو عالم نفروشم

ای ساقی بلا ز شراب تو سوختیم
با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم

در شب گذشت عمر و ندیدیم روی صبح
ای بخت از گرانی خواب تو سوختیم

پایت رکاب پرور و دستت عنان نواز
از غیرت عنان و رکاب تو سوختیم

طالع نگر که گرم عتاب آمدی و ما
نابرده لذتی ز عتاب تو سوختیم

از گرمی محبت ما سوخت شرم یار
ای عشق جلوه کن که نقاب تو سوختیم

از خود روانه ایم بمعموره عدم
عرفی تجلی ز شتاب تو سوختیم

زخمی شوق توام سینه بجوشان دارم
خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم

غزل تا تمام

مرهم مرهم زدیم چندان
کز داغ دل اعتبار بردیم

ناسپاس عافیت گزیدیم
ناموس بر کنار بردیم

آزاده روی گذاشت عرفی
صد دوستش بزیر بار بردیم

ازان زیادهٔ شوق تو هوش جان دزدم
که لذت تمنت از کام او نهان دزدم

تو گرم رخنا سوزم گو [illegible] بر من
چگونه شیوهٔ گرمی ازان عنان دزدم

خوشم ز [illegible] که هر دم حلاوت لعلت
دل از نگاه و ز دل جان من ز جان دزدم

بجور تا کنم او را دلیر [illegible]
که فاش گویم و پنهان اثر ازان دزدم

بجرم عشق تو فردا [illegible] فگنند
تمام آتش دوزخ در استخوان دزدم

[illegible] نگه یار من بدگمان شود عرفی
[illegible] از ستم از زخم امتحان دزدم

در دایرهٔ فاش و غم جانانه سوختیم
وز داغ و درد محرم و بیگانه سوختیم

کوشش برفت و نه بزم طرب که ما
بیرون در ز غیرت پروانه سوختیم

با خون صد شهید مقابل نهاده اند
عمری که ما بآتش افسانه سوختیم

کس راه گم نکرد که خضر رهی نیافت
ما در میان کعبه و بتخانه سوختیم

زان تشنه مانده ایم که از گرمی نفس
در دست صبر جرعه و پیمانه سوختیم

یاران همیشه در طرب و ما تمام عمر
کنجی غمی گرفته غریبانه سوختیم

یکبار دل ز ما صنم آشنا نبرد
دایم بداغ مردم بیگانه سوختیم

نکشاید از زبستن زنار عقدهات
دانی که از چه سبحهٔ صد دانه سوختیم

کشایم دام بر گنجشک و شادم باد آن هست
چنان آماده عشقم که عشق از مقتنع گوید
که گر سیمرغ می آید بدام آزاد میگردم
بذوق جلوهٔ حسن بتش آزاد میگردم

عرفی دل یاران پریشان داشتن تا کی
اگر مے آید از دستم دل خود شاد میگردم

من کینه را بمهر خریدار نیستم
دل پیش تست لیک بدل یار نیستم
آزاده وستیست عنان از ستم بگیر
درمانده محبت بسیار نیستم
تا کرده ام دواج محبت رسیده ام
یک منزل است راه و گرانبار نیستم
گویم سخن خوش تن مدآ و دلی خوش
درد ترا هنوز سزاوار نیستم
دردم قویست لیک چنانم که گویمت
دارو کن خراب که بیمار نیستم
تیک وفا بجور ندانمن دوستی است
زین شیوه ظن مبر که خبردار نیستم
ما چنین که از تو وفا خوار گشته است
بیمم که مے کند که وفادار نیستم
در عشق روستائی و در عقل شهریم
ناموس را بجهل خریدار نیستم

عرفی زمن شکایت معشوق نشنوے
مست شراب عشقم و هشیار نیستم

عفوت آوردم دل شرمنده آتش زدم
خط آزادی نمودم بنده را آتش زدم
کاوکاو خانه کردم جنس مقیمت نبود
شکر گفتم گوهر ارزنده را آتش زدم
خنده را با گریه دیدم بر در رد و قبول
گریه را مقبول خواندم خنده را آتش زدم
بانگ هیهاتی ز دل برداشتم گر گریش
مرده را بیدار کردم زنده را آتش زدم
دیده از مقصود بستم چشمهٔ لذات گشود
خان و مان طالع فرخنده را آتش زدم

نمی سنجم ملال خویش و بهر خوشدلی هر دم
نوای عندلیب و سایهٔ تمشاد میخواهم

تو محتاجی و من محتاجم آخلوت نشین لیکن
تو استعداد میخواهی و من ارشاد میخواهم

جگر خوردن مرا از آه و هو خاموش میدارد
وگرنه عندلیبم فرصت فریاد میخواهم

ندارم دستگیر امیدوار از بخت بنشینم
نه بینم داد گر از خاک کسری داد میخواهم

بدلق آتش زدم زنار بستم یا صنم گفتم
ز زاهد طعنه از راهب مبارکباد میخواهم

ندارم حجتی بهر مکافات فلک عرفی
بعالم برخلاف خود کسی را شاد میخواهم

منم که آب گل و رنگ لاله می طلبم
درین لباس شراب دو ساله می طلبم

شکست جام شرابم ز سنگ توبه دلی
درین خزان دیت خون لاله میطلبم

ز باده توبه حرامست در شریعت عشق
اگر قبول ندارے رساله می طلبم

متاع ملک شهادت که کیمیای دلست
اگر دعا نفروشد ز ناله می طلبم

تمام طالب ماه اند اهل دیده و من
که زاده آدمیم شکل هاله می طلبم

چنان بوادی مستی ز خویش گم گشتم
که لب ز باده دوست از پیاله میطلبم

علاج درد تو عرفی حکیم نشناسد
که من برون ز شفا این مقاله میطلبم

دل کز لبت چنانه بگوشش نمیزنیم
مستست این ترانه بگوشش نمیزنیم

این بس جزای طعنهٔ زاهد که هیچگاه
قول شرابخانه بگوشش نمیزنیم

عهدش نماند کین دو جهان گشت باز مرغ
بیمهر زمانه بگوشش نمیزنیم

گل گوش جان کشوده و با بلبلان باغ
یک بانگ بلبلانه بگوشش نمیزنیم

دوزیم ز چاک سینه مرهم
خود چیست متاع دین که آنرا
سیراب و مخوزیم زانرو
عالم همه ریشخند و آن ما
تو گل جهان فشانی و ما

زین رخنه خود دریغ داریم
از روی نکو دریغ داریم
آب از سنگ کو دریغ داریم
یک خنده از دو دریغ داریم
سنگش ز سبو دریغ داریم

عرفی بدما بگو که اسرار
از سینه کو دریغ داریم

هر چند بیخود بمسکن فتاده ایم
در خدمت او فتاده شکری نمیانم
خوش دل خود شمع شبستانت از پروان
گر دو حریم دیرم و زنار دام کشید
از قسمت ازل نکنی شکوه این جبلش
منگر بسنجاکم از خار زار سینه
از بزم عشق عرفی اگر دور ساکنم
شب تا سحر تمام شبون فتاده ایم

در شیشه ترمه بار ... فتاده ایم
بس انگشت در گل گلشن فتاده ایم
هر جا بنالد دیده بیدار فتاده ایم
تا از کدام لوث دامن فتاده ایم
با تار و پود ایم گلخن فتاده ایم
کز شاخ سخن دادی ایمن فتاده ایم

تنها نه دلق خود بمی ناب شسته ایم
قسمت بیاد است ورنه آلوده دلق خویش
با توبه و شمنیم و قدح دست و دیر نیست
از بس شگفته در دهن تیغ رفته ایم

ناموس یک قبیله باین آب شسته ایم
صد ره ز شوق گوشه محراب شسته ایم
کز دل هوای صحبت اصحاب شسته ایم
ترس قیامت از دل اصحاب شسته ایم

مستی ز من آموز که خون شعلهٔ مریم
از داغ جگر خیزم و از چاک دل افتم

گوئی من قرب که تا مال نشایم
پر سوخته پیراهن شمع چگل افتم

عرفی که گمان داشت که از دادی اسلام
باز آیم و در سجدهٔ بت منفعل افتم

نالنده ام از درد مگر بلبلم
جوشنده ام چون مگر شبنم گلم

گر نه قیامتم ز چه بی‌تاب‌تر رفته ام
ور نه ندانم چه عین تا ملم

دل موج خیز درد و جهان بی‌ساحل
دریای اضطرابم و کوه تحملم

ای مدعی بمیر که از تکیهٔ رضا
منت فروش و دشمن کنار تو کلم

عرفی خموشی بگزینیم که در بها
گل بینیدم بلبلم که بلبلم

زین بزم نه این بار بر آشفتم و رفتم
کی بود که تلخی ز تو نشنفتم و رفتم

دارد اثر سوده الماس بچشمم
گردی که ز مژگان ز درت رفتم و رفتم

می همنفسان فتنه ازین غمکده کم نیست
پژمرده مباشید که بشگفتم و رفتم

امید که در نامهٔ من ثبت مباشد
این راز که از غیر تو نهفتم و رفتم

ناصح مفشان بر جگرم نیش و همان گیر
کاین هرزه بجان از تو پذیرفتم و رفتم

این تلخی جان دادن از آن غمزه به بینید
اے اهل سلامت سخنی گفتم و رفتم

عرفی ز ره ناسفته درین بحر بسی هست
انکار که صد درج گهر سفتم و رفتم

خانه را دو محنتیم آسودگی کم دیده ایم
آنچه غیر از زخم بینید باز مرهم دیده ایم

چه دورست اینکه نفع از گردش گردون نمی بینم
رواج بیغمیها بین که با آن مردم آزاری
بهر کامی شهید غمزهٔ زرین پیش میدیدم
بگو درمان درد از دل بگذار و راحت من
اگر راه خیال غمزه‌ات بر سینها بستی
نمی رنجم اگر عشق وفای من نمیدانی

غم لیلی نمی یابم ولی مجنون نمی بینم
چه محنتها که میدیدم ز دهر اکنون نمی بینم
درین عهد استخوان رانج در هامون نمی بینم
کدامین راحتی زین درد روز افزون نمی بینم
که بر خاک شهیدان چشمهای خون نمی بینم
که با این حسن آفرین ممنون نمی بینم

مکن آغاز صلح انگیختن عرفی تحمل کن
که رنگ آشتی با آن رخ گلگون نمی بینم

سیفروشم راحت و عشق ستمگر میخرم
ای که باز افگنده در تیغ گاه رغبتم
در سرشت من قبول شیوهٔ انکار نیست
ترک جان تا حکاست و شکر خواب عدم
او بخونم گرم من زین شادمان کز شکر قتل
نیست غم کز درد هجران شهرم بر خاک ریخت
هر متاعی کز نگاهش میخرم در بزم وصل

میدهم روز خوش و آسیب اختر میخرم
گر متاع غم بود بکشا که اکثر میخرم
ساده لوحم هر چه بفروشند یکسر میخرم
جام زهر می افشانم تنگ شکر میخرم
صد زره از روی خون خود در روز محشر میخرم
اینک از جبرئیل شوقت باز شهپر میخرم
می نشینم گوشه و زخود مکرر میخرم

عرفی آوردم متاعی تر از دو غم کجاست
کان متاعی کس مخر با جان برابر میخرم

ساغر دست مردم آزاده چون کشیم
ما روی گرم را دل صد جان وقف کرده ایم

لب بر نگشته ایم ز خون باده چون کشیم
این تحفه پیش ابروی نگشاده چون کشیم

گر در زمانه یار وفا کیش دیدمی | معلوم او شدی که از و بیوفا ترم

عرفی بناز بر اثر نور دانشم
کز ماه و آفتاب ترا رهنما ترم

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم | ای وای اگر بشکوهٔ او آفتالبم
بیدردی آورد همه قول و طرب مسیح | گاهی بحال کوی دل می کشالبم
بستی لبم بشکوه و ذوق ادب شناخت | هر سوی من ادا کند این شکوه بالبم
بگذشت عمر و گفت شنو با تو رو بداد | ای بی نصیب گوش دای بنوالبم
صد بار لب گشودم و بر کس نریختم | آنها که سوج میزند از سینه تالبم
لب وعده کرده بود که گوید غمم بدوست | وقتست اگر بوعده نماید وفالبم
در دل گذشت یار و فرو ریختم بدان | پیغامها که داشت نهان از صبالبم
اقرار کن که سنگدلم بعد از آن اگر | لب وا کنم بشکوه بدندان بجالبم

عرفی بترهات آن آتش که جاودان
ماند گر سند کوتوه باشد گدالبم

ما جام در دبادف و نی کم کشیده ایم | دایم قدح نهفته ز محرم کشیده ایم
دامن ز جام می مکش ای محتسب که ما | جام و سبو ز چشمهٔ زمزم کشیده ایم
دانسته ایم تلخی عیش گذشته را | تا خویش را بحلقهٔ ماتم کشیده ایم
ناسور گشته زخم و نمک را چه میکنم | ما انتقام خویش ز مرهم کشیده ایم
ای آسمان منازبه بیداد خود که دوش | آهی برای مردم عالم کشیده ایم
ما داده ایم شیوهٔ غم بیشکی قرار | عرفی چهار مردم بغم کشیده ایم

کعبه از ننگ ملول است بیایید که ما
قدم قافله نارفته بمنزل شکنیم

عرفی ار سامری عشق دهد فرصت ما
بفسون با ابا و پیر جادوی بابل شکنیم

بردیم ز لونش دم سردی و گذشتیم
سودیم بران درج زردی و گذشتیم

یاران بستادند که این جلوه گه کیست
ما سر بسر افتیم ز گردی و گذشتیم

هرگه که ره ما بیکی راه روا افتاد
دیدیم چو خود بیده گردی و گذشتیم

چون باد صبا روی بهر سو که نهادیم
چیدیم غبار ره مردی و گذشتیم

آن درد که پای دل ما داشت بزنجیر
گفتیم بدیوانه فردی و گذشتیم

هرگه که گذار من و عرفی بهم افتاد
دادیم بهم تحفه دردی و گذشتیم

نیشی گرفته سینه خودریش میکنم
تا هست فرصتم ادب خویش میکنم

نایاب گوهریست مرادم وگرنه من
دریوزه از توانگر و درویش میکنم

بیهوده رفتنم ز فرو ماندگی به است
تا خضر نیست رهبری خویش میکنم

دانم که نیست چاره و هر دم ز اضطراب
آزار عقل مصلحت اندیش میکنم

عرفی اگر ز کاوش دل مانده ام چه باک
ناخن ز کار شد طلب نیش میکنم

مستم وگر این بیخودی از بوی که دارم
دیوانگی از غمزه جادوی که دارم

ای دل ز جنونم گله داری عجب از تو
همسایگی فتنه ز پهلوی که دارم

مست آمده ام از عدم ای جمع بگویید
دامن ز که در چینم و دل سوی که دارم

عرفی از بادهٔ غم نشاهٔ شادی مطلب
آن نه ما هستیم که در انجمن غم زده ایم

دلی داریم و جمعی پریشان از غم اویم
که میمیرد برای درد و ما در ماتم اویم

باین آمیزش و این محرمی گر تو بدیدار سے
مکن بیگانگی غم که ما هم محرم اویم

اگر با مردم غم باشم تاب آریم این غم را
که ناشایسته چند آزرده سند غم اویم

بجو فرزانه عرفی که گوید حالت عشقت
که ما دیوانگان هرزه گرد عالم اویم

باز میخواهم که شوخ دل بجای خوش کنم
وز برای چهره سودن خاکپای خوش کنم

باز میخواهم که چون بلبل ز شوق نوگلی
از ترنمهای درد افزا نوای خوش کنم

باز میخواهم که دل در دست و جان در آستین
در میان دلبران افتم بلای خوش کنم

باز میخواهم که بنشینم براه وعده
خاطر خود را بهر آواز پای خوش کنم

باز میخواهم که در راه وفا یکدل شوم
تا بکی هر دم دل خود را ز جای خوش کنم

باز میخواهم که برخیزم ز بزم عافیت
همچو عرفی گوشهٔ محنت سرای خوش کنم

در آتش آمدیم و فغانے نداشتیم
بودیم شمع شوق و زبانے نداشتیم

صد شیوه یافتیم ز معشوق روز وصل
وز بهر نیم شیوه بیانے نداشتیم

صد ره بدیر و کعبه قدم رفت و هیچگاه
دستے نیافتیم و عنانے نداشتیم

در شیشه کاو کاو بسے عرض کرد لیک
در شیشه ناشکسته فغانے نداشتیم

دایم ز دیم غوطه در آتش برای خلق
در هیچکس بهر گمانے نداشتیم

عرفی غمین مشو که فلک دوش آمدست
آمد که هرچه بر دهیک نفس دو ابریم

چند ازین بند غمت فال گشادی بزنیم
بگمان آمده عنقای مرادی بزنیم

چند خوش شیشه بگیریم و دبر بزنیم بجام
یکدو جامی ز کف حور نژادی بزنیم

من ازین سوی تو زان سوی تو می گویم دل
دست در دامن کسری زده دادی بزنیم

بر دل صد ورق از یاس نه بندیم گره
بگشائیم دل و فال مرادی بزنیم

عرفی از مردم آلوده پریشان شده ایم
دست در دامن پاکیزه نهادی بزنیم

گر نه خود را بخود از جام جنون میساختم
دوش با این درد دل تا روز چون میساختم

یاد آن دارد که تا ذوقم فزاید روز وصل
حسرت دل یادم از یادت فزون میساختم

آه ازان حرمان که دل را از خیالات محال
گاه می دادم تسلی گاه خون میساختم

کی غم فرهاد و من یکسان شود گر من ز دل
غیر بیرون میریختم صد بیستون میساختم

گر خبر میداشتم عرفی ز ناسازی او
کی خود را بست از بون میساختم

ردیف نون

پیش بردم در قمار عشق جانان باختن
صد نگاهم بر دست یک گریبان باختن

گوی میدان وفا از خم چوگان بشکند
گر درین میدان سپهر آید بچوگان باختن

بردن جان دیده عشق و چیدن باز شد
با دغا پیش همین مستانه نتوان باختن

بیدل و دینم وگرنه من کجا سوز کجا
از تهی دستی دلیرم در پریشان باختن

دایم بگریه عزم و چون نیک بنگرم
زین گریه ره دراز بود تا گریستن

عمرم بگریهای هوس صرف شد کنون
عمری بتازه باید و وا گریستن

درمان درد من ز مسیحا مجو که هست
در دم جفای یار و مداوا گریستن

گاهی بیاد سرو قدی گریه هم خوشست
تا کی ز شوق سدرهٔ و طوبی گریستن

هر کس که هست گریه بجانش روا و بس
نتوان بعالمی چو من تنها گریستن

عرفی ز گریه دست نداری که در فراق
دردت ز دل نمی برد الا گریستن

دلا رنجی بر کز دردمندان میتوان بودن
ملکش گردن که خاک سربلندان میتوان بودن

دمی کان غمزهٔ صید افگنون غلطان کمندانی
که مشتاق کمند صیدبندان میتوان بودن

اگر دندان فسردن بر جگر این چاشنی دارد
فدای لذت بر زخم دندان میتوان بودن

بمی بالا نشینی و اعظا را مکن ضایع
بیاد دیر هم صد لوندان میتوان بودن

اگر گاهی لب امید عرفی تلخ میخندد
لبی میخوش ز خیل زهرخندان میتوان بودن

خوش در خورست حسرت تو با گریستن
بی یاد تو حلال سبا و اگریستن

بی گریه دوشدار تو آرام گیر نیست
یا کاو کا و دیده و دل یا گریستن

گوئی که یاد می کنمت گه گهی ولی
بیهوده نیست در دل شبها گریستن

نازم بغمزهٔ تو که یک کام کرده است
صد ساله ره ز دیدهٔ من تا گریستن

من خود کیم که گریه بحالم کنی ولی
مے زیبدت بنرگس شهلا گریستن

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست
صد سال مے توان بتمنا گریستن

گر متاع وصل شیرین را بدان نتوان خرید
بر دل پرویز گنج شایگان آید گران

ترک بجوی کند چون منفعل گردم ز لطف
بر کریمان شرم روی میهمان آید گران

در غمی زد غوطه عرفی کان ز لذت مشت
بر دل یاران سبک بر دشمنان آید گران

نه روان نازمی تا بدگه نظاره ماه من
ندارد از لطافت عارضش تاب نگاه من

بفتوای کسی خون مرا ریزی که در محشر
کنم گر دعوی خون از خواهد شد نگاه من

مرا کشتی و خوشحالی بآن غایت که پنداری
تو خواهی بود فردای قیامت داد خواه من

بنزدیک شما ای کشتگان عشق می آیم
بدرد حسرت آرایش کنید آرامگاه من

ز حسرت میروم سوی تو از غیرت نمی بینم
که از رویت مباد الذتی یا بد نگاه من

ز عشق گوهکن شیرین بخود می نازد و خسرو
باین خوشدل که دارد این غرور از عز و جاه من

برافگن پرده از حیرت چو عرفی بی زبانم کن
چرا بسیار می کوشی در اثبات گناه من

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن
تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چون مرغ چمن تا کی بر آب و هوا کوشی
پروانه صفت خود را بر شعله پرستی زن

اندوه مسلط کن بر شادی و دون فطرت
شمشیر بلندی را بر تارک پستی زن

تا دیده عدم وا کردی در زن بوجود آتش
چون سیر عدم کردی باز آور هستی زن

در راه طلب عرفی با هوش و سبک میرو
چون هوش پی ماند بر کوچه مستی زن

بیا رشحه می بر گل و کلاه فشان
فروغ مے بگریبان مهر و ماه فشان

گفتم سخن کن که بشکرانه دهم جان
روتاف کنی عرفی نه چنان کار کس است این

سیاه دعا بر دل شب مزن
ز لب ناله بر چین و یارب مزن

مزن لاف اسلام اگر میزنی
چو ملزم برآئی بمشرب مزن

بخولان زد و هم مزن خنده
همین کوز بالای اشهب مزن

پی حسنت الوانت این مست گل
که در خون سرشتی بقالب مزن

بشمشیر ترک طلب کشته شو
شبیخون فرصت بمطلب مزن

شبیخون زند غم بعرفی بگو
که بانگ هزیمت بمرکب مزن

ز خونم روی میدان تازه گردان
تماشای شهیدان تازه گردان

ز دل یک لخت دارم نیم خورده
جگر بریان کن و خون تازه گردان

بعالم وقتی آسان مردنی بود
ببالینم بیاوان تازه گردان

اگر طوفان نوی خواهی از خون
کهن ریشم بمژگان تازه گردان

برقص ای نیم بسمل صید در دل
شکستنهای مژگان تازه گردان

ز چاک جامه گر دل می کشاید
شکر خنده گریبان تازه گردان

دلا در خون سرشتی خاکم اکنون
کهن دیوار ایمان تازه گردان

ز میدان رو متاب از شیر مردی
مرو نام شهیدان تازه گردان

وله

کمومی شوقی کز دل ست جنون آید برون
هر نگاه از دیده با صد موج خون آید برون

ز چشم من مجوش ای گریه هنگام وصال او
که مجبوبست و میسازد بلا کم انفعال او

ز شرح شوقم آتش در پر روح الامین افتد
اگر عنم نامهٔ هجر تو بر بندم بال او

نمیرم زود غمگینست پیش از مردن یاران
کند آغاز شیون تا شود رفع ملال او

پس از مردن گره شد در گلویم گریه چون دیدم
که جان زود قفا خیزد از شوق جمال او

برآرم در لحد آهی که آتش در فلک گیرد
اگر باشد بجز اسرار عشق از من سوال او

چو هست مدبر دون عرفی چه گویم کاهل تقوی را
جهان زد شعله بر خاک عصمت رنگ آل او

مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو
که محروم از نمامی خوبرویانم برای تو

دران صحرا که گیرد بیشهٔ دامن قاتل
بود دست کسی دامن شرم و حیای تو

شدم بهر فریبم سرگران با عزو شحنم
که اگر نیست آن غافل نهاد از شیوهای تو

تبسم گونهٔ فرما و عمر جاودانم ده
که باشد لذتی گیرم درد بیدوای تو

زمین جوش آشنا در منجوری دانسته گویا
که میسوزم ازین غیرت که هستم آشنای تو

چو فردا جانم آمد سوی تن از سینهٔ تنگم
دهند آواز تنهایش که اینجا نیست جای تو

نه با جذب تو کم رسیست نی در شوق من نقصان
اگر اینهای دردم باز دارد از قفای تو

علاج شوق عرفی کردی از وصل و برم غیرت
که دردش می کند دارو بجای فرای تو

تا بخونریزم اشارتها نمود ابروی تو
سیل خونریزی خود فهمیدم از هر موی او

چون خرامد در دلم جان همچو آب زندگی
سر نهد در پای سرو قامت دلجوی او

تا خیال قامتش بیرون نیامد از دلم
کرده ام زنجیر پایش حسرت گیسوی او

زره وفا درین کو که گذشته دامن افشان
که غبار کوچهٔ ما بر تو تیا نشسته

ز دعا چه کار جویم که میان تنگدستان
بهزار نامرادی اثر دعا نشسته

روم از جهان و شادم که براه ما قیامت
ز خیال غمزهٔ تو چشم به بلا نشسته

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو
سر خون چکان فتاده دل مبتلا نشسته

اے که سر تا قدم را بجنون داشته
تا مرا داشته غرقه بخون داشته

سر انصاف تو گردیم که با این همه حسن
از دل ما طمع صبر و سکون داشته

گر دلیرانه بتازی بمن ای چرخ رواست
تا تو در معرکه خصم زبون داشته

نوش کن خون دلم تا بشناسی ای خضر
که تو در چشمهٔ حیوان همه خون داشته

دل عرفی بجز از خویش و بجز شید فروش
تا به بینی که چه می ارزد و چون داشته

خیز و شراب چیر تم زان قد جلوه سازده
روی بروی عشق کن دست بدست تازده

اے دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون
مرهم داغ خویش را از نمک امتیازده

تو سن ناز کرده زین بے ادبی عنایت گزین
سوی هوای خویش را مژده ترکتازده

کی دو عروس را بهم تاب شارکت بود
یا در مردمی بزن یا سه طلاق آزده

شیوهٔ سامری بود نیک کرشمهای تو
یا بفدای عشوه کن یا ز کوه نازده

یارب ازان کرشمه ام کاوش دل نصیب کن
سینهٔ کبک لاوه را ناخن شاهبازده

دم زده عرفی از وفا تا ز تمنش پاستحان
دشنهٔ زهر داده و ازان خرده درازده

ناز غرور کے شد از سر که این نهال
گوئی بر آب دیدهٔ رضوان بر آمده

با دل بگوی عیب شهادت که این اسیر
تا بوده در میان شهیدان بر آمده

آشفتگی که صید تو گوید که این شکار
بسیار دست و پا زده تا جان بر آمده

گویا که درد و داغ تو ام یار بوده است
کز سینه جان غمزده گریان بر آمده

شوق دلم بدادن جان هین که گاه نزع
یک ناله بر کشیده و صد جان بر آمده

طوریست دیر ما که درو جلوه کرده است
حسنی که صد کلیم ز ایمان بر آمده

مرهم اگر نه سوخته در چاک سینه چیست
این شعله کز شگاف گریبان بر آمده

هر گاه گفته ایم که عرفی اسیر کیست
آه از نهاد گبر و مسلمان بر آمده

با مژدهٔ زخم و گرد امن کش جان کرده
دشوار دادن جان هین خوش بر کمین سان کرده

مستانه گرید از غمت اهل ورع در جمعه
گویا تبسم گونه در کار ایشان کرده

خونین دل جمع آمد نازان بحسن خویشتن
از عشوه گویا هر طرف دلها پریشان کرده

زنار عصمت با پیکان بوشند عیب برهمن
خوش توتیای آفتی در چشم انسان کرده

مهر و وفا را جذبه می باشد ای اهل طلب
رو گوشه بنشین چرا رو در بیابان کرده

چشمی که بارش کرده از گریه خون آمد دلی
خون گرید آن چشمی که تو پاکش بدامان کرده

در حشر اگر قتا سدت عذر باید داشتن
چشمی که از نظارهٔ آن چهره حیران کرده

وله

بکشتن من عاجز شتاب یعنی چه
بقتل صید اسیر اضطراب یعنی چه

دمی که چهره فروزی شود روشن
که بر دمیدن آتش ز آب یعنی چه

صوفی بگفتهٔ سیغهٔ توحید باطل است
زاهد بیا که کفر تو ثابت کنم که تو

یعنی که در معاملهٔ ذات کردهٔ
کفر مرا بدین خود اثبات کردهٔ

عرفی دگر بطور تمنا مرو بهین
کامشب چها بجان مناجات کردهٔ

بانگ ما لبکست خرمن را بخرمن بازده
روزگار خندهٔ غفلت گذشت ای آبک من
ای فلک صیدی که خندیدی بسیرت کشته شد
میتوان غماز عیب مردمان بودن ظریف
گفت گوی سر وحدت را بصدره کردهٔ

ای کهٔ میگفتی خریدارم کنون کی وازده
دل بدندان گیر و تن در چنگل شهباز ده
بوسه بر دست این صیاد حکم انداز ده
گر ظریفی عیب خود را عرصهٔ غماز ده
بال صوفی را بدست جنبش پرواز ده

شکر ما کن دست اعرفی و جانها برفشان
کز تو جان خواهد نمیگوید که در دم بازده

ای نه فلک ز خوشهٔ صنع تو دانه
در تنگنای گوچهٔ شهر جلال تو
پروازگاه طایر صنعت کجا بود
نه توسن سپهر سراسیمه در رهت
ذات تو قادرست بایجاد هر محال
عفوت ثواب دشمن و حلمت گناه دوست

وز قصر کبریای تو عرش آستانه
وسنگهٔ زمانه کمین کارخانه
جای که دارد دو جهان آشیانه
تا حکمتت گرفته بکف تازیانه
الا بآفریدن چون خود یگانه
هر گام چیده عاطفت آب و دانه

عرفی تمام معصیت ما بدست او
هست از عنایت تو عنان بهانه

هر آن سرمایه مقصود کان یابت عرفی
بخوی گرد هندت قدر نامحسوس باشد

تا بدانی که دوستدار کشی
نکشی چون من ار هزار کشی

تا کی از عشوه نیم مستان را
بشکنی جام و در خمار کشی

آتشم زن که زنده گردم باز
گر چو شمعم هزار بار کشی

تا بکی این عروس عصمت را
عقد بندی و در کنار کشی

عشق را شو که خویش را ترسم
در شبیخون روزگار کشی

در قیامت کند گل افشانی
بلبلی را که در بهار کشی

ترسم ای عشق مهربان که مرا
سر بزانوی غمگسار کشی

مردم از شوق ای عاقبت
که کشی تیغ و انتظار کشی

منت قتلم ار کنی قسمت
دو جهان را بزیر بار کشی

بتماشا طلب ترحم را
عرفی خویش را چو زار کشی

من صید غم عشوه نمای که تو باشی
بیمار بامید دوای که تو باشی

لطفی بکسان گر نکند عیب بگیرند
غارت زده مهر و وفای که تو باشی

مردم همه جویند نشاط و طرب و عیش
من فتنه و آشوب بلای که تو باشی

ای بخت ز شاهی بگدای نرسیدم
در سایه میمون همای که تو باشی

از بس که ملائک بتماشای تو بمعلق
اندیشه نگنجد بسرای که تو باشی

خورشید بگرد سر هر ذره بگردد
آنجا که خیال تو دجای که تو باشی

نامه‌ام سنگ را بگریاند — ای فلک مرغ نامه بر بکشی
کشتهٔ غمزهٔ اهل عالم را — بعد ازین غمزه را مگر بکشی
تا کنم چون چراغ شام بلا — زنده سازی و در سحر بکشی

چون کسی اهل درد عرفی را
چشم دارم که پیشتر بکشی

تا خون نخوری چاشنی درد ندانی — تا دل ندهی آنچه بمن کرد ندانی
تا بوی گلی نشنوی و گم نکنی ناز — آشفتگی باد چمن گرد ندانی
تا سر نشود خاک بکوی نگه معشوق — بر سر مه مقدم شدنی گرد ندانی
ذوق غم معشوق مجازی نتوان یافت — برخیز که منصوبه ازین نرد ندانی
می نوشم و گلگون شوم و بهر خندم — تا از غم دنیا رخ من زرد ندانی

ای آنکه بدرد دل عرفی جگرت سوخت
امید که حال دل بیدرد ندانی

باز از شراب فتنه خرابم نمیکنی — در آتش کرشمه کبابم نمیکنی
صد شیشه گشت خالی و صد خم بته رسید — وز جرعهٔ هنوز خرابم نمیکنی
صد پرسشم ز هر سر موی کنی ولی — یکبار عنایتی بجوابم نمیکنی
بهر فریب سایه بیندازیم بسر — در زیر چرخ صد بخوابم نمیکنی
صد ناله سوخت در دل و در نرم خود هنوز — فریاد بخش چنگ و بابم نمیکنی
مردم ز ننگ هوش و در ستانه خنده — دریا کش محیط شرابم نمیکنی

وله

در دعوی فتنه گاه مستی
صد عربده با شراب داری

گر لذت ناوک تو این ست
وز خون ملک ثواب داری

داری بدلم نگاه گرمی
گویا هوس کباب داری

در سینهٔ گرم هر که بینم
آتشکده شراب داری

عرفی دل خود بباد دادی
گر غم طلبد جواب داری

تا در قدحم بادهٔ امید نیابی
میلم بتماشا رگل و بید نیابی

وز جام دل ما بود از عکس جمالی
آن جرعه که در ساغر خورشید نیابی

این جرعه بنوش ای دل و شو فرش درین بزم
کاین جام ز خمخانهٔ جمشید نیابی

دلهای شهیدان اگر بار شگافی
یابی دو جهان حسرت امید نیابی

عرفی نبود نالهٔ بیدرد موثر
زان رو اثر از نغمهٔ ناهید نیابی

با گلهٔ دوستان هست حلاوت بسی
گر ز کسی نشنوی خود گله کن کسی

بر سر رنجور من اینهمه غم سر بده
کس نبرد دوزخی بر سر مشت خسی

آنچه بود در جهان مایهٔ فخر خسان
یا ز رو سیمی بود یا قصب و اطلسی

من که از ره روان راه روان گیستند
وا پسی از قافله قافله وا پسی

گفتی از ابنای دهر عرفی خوش لهجه کیست
بهتر ز جاهلی بی اثر ز ناکسی

نه از غربت اندر وطن میروی
ز دنبالهٔ مرگ من میروی

علامتی به ازین نیست آشنائی را
که خشمگین و سراسیمه وار میگذرے

خبر ز همت خویشم کن آنزمان عرفی
که از پیالهٔ من در خمار میگذرے

باسید عذرخواهان ز نیاز عذرخواهے
که سوز پیش از نیم بگناه بیگناهے

طلبد بهار پوست ز نسیم صبحگاهے
سر آفتاب جوید ز تو زیب کج کلاهے

ز فروغ آفتابم نبود خبر که هیتو
چو دو زلف تست یکسان دو دم سیاهے

تو بسوگاه گاهی نگهت فتاده بر من
من ساده لوح با خود گله سنج کم نگاهے

مفروش ناز و عصمت قدحی شراب درکش
که بهشت شرم عصیان نخرد به بیگناهے

چه خوشست آنکه بینم بجفا بهانه جویش
که گهی بیادش آرم بزبان عذرخواهے

همه شب ببانگ بلبل زده در چمن پیاله
چو نسیم گل ز بستان دم صبح گشته راهے

بدل خراب عرفی نفرست دردی از تو
که شکسته رنگ دردش بدعای مرغ و ماهی

مقطعات ردیف وار ردیف الف

نه از آن دیر بخشد ایزد کام
که دهد جلوه کبریائی را

زان توقف کند که دریابی
ذوق دریوزهٔ و گدائی را

ردیف تای مثناه

اندرین بزم از دو کس شرمنده ام در دام شرم
آنکه بیرونم کشد بعد از قدم کفش منست

اول از بالا نگین خود که بعد از وی منم
بعد از آن از زیر دست چوب دکه هم کفش منست

قطعه

گردن کشی که کف بلب آورده از غضب
سرست شتریست مهارش گسسته است

آنکس که پای بسته راه و روش فتاد
یا بارکش خریست که از قید رسته است

وانکس که هرزه گرد و پریشان علف بود
اسپیست کش اصالهٔ خود پای بسته است

گر ناگه آدمی ز خری رفته در میان
یا گشته گشته از لگدی یا شکسته است

گفتم که آدمی ز خری زاده ای حکیم
این نکته حل کنم که دلت نیک خسته است

در ملک مردمی نسب جانست معتبر
عقل این نسب ز آدمی جسمی نخسته است

در معنی از طبیعت گل رسته شاخ گل
از روی صورت ار چه که از خاک رسته است

آن جوهری که زاده ز صلب سفال گر
از دودمان جوهریان خجسته است

پس آن سفالگر که بزاد از گهر فروش
از دودهٔ سفال فروشان رسته است

وان هم که گفتم آدمی آزار کس فتاد
نی هر کس آنکه گرد غم از دل نشسته است

این را ازین خزان رسد آفت که چون خزان
معنی چو صورتش بجهان باز بسته است

آنکو قرین عالم معنیست صورتش
در هر دو کون نقش مرادش نشسته است

قطعه

نشسته بودم و دی در وثاق میگفتم
چه فتنه بود که ایام در جهان انداخت

چه درد بود که بحر همای دولت و دین
بجان عافیت اندوز همگنان انداخت

غرور عسرت و تقصیر شکر وصل این کرد
که کار ما بدعای سحرگهان انداخت

من اندرین غم و این داستان درد افزای
که ناگهان خرد مست در میان انداخت

چو گفتمش چه بگفتا چه پرسی آمده است
چه گفتمش که کسانم بداستان انداخت

ز جای جستم و پرسیدمش برای که گفت
همانکه فرقت او آتشی بجان انداخت

صد شکر که فخر دودهٔ جاه — در دامن دایهٔ بقا زاد
دریای توجهٔ شهنشاه — بنگر که چه دُرِّ بی‌بها زاد
این دانه شود هزار خوشه — کز کشتهٔ رحمت خدا زاد
این قطره شود هزار چشمه — کز چشمهٔ فیض کبریا زاد
از تربیت عنایت شاه — خورشید شود اگر سها زاد
من دانم و آسمان که اقبال — در کعبهٔ آسمان کرا زاد
یکتا گهرے محیط اخلاص — از بهر نثار پادشا زاد
تاریخ تولدش چه پرسے — آرایش روزگار ما زاد
۹۹۹
او را چه دعا کنم که بختش — دامان بقا گرفت تا زاد

قطعه

ملاف عرفی ازین ترهات و ژاژ فحای — گرفتم آنکه کلام تو بی‌بدیلے کرد
ز شعر دم مزن از در در روح قدس شود — که شعر روے ترا در زمانه نیلے کرد
بخیل طبعی دوران دوست دشمن بین — که در عدیل چو تو ناکسے بخیلے کرد
ز منجنیق ملامت در آتش افگندت — مگو در آتش او گوهرم خلیلے کرد
بدین مناز که طبع تو عز یکتائے — بدست کرد که این او نکرد سیلے کرد
صدائے طعنه بلند است گوش هوش بدار — که صوت سور درین مرحله صهیلے کرد
گرفتم آنکه رسد نازشت بهر که بفضل — یگانه شد فلکش سے در دلیلے کرد
اگر عدیل ترا کینه داشت کمتر داشت — سپهر اینهمه بیتو چه بے عدیلے کرد

قطعه

عرفی آغاز گریه کن باشد — کاین کهن خاک و آن خراب شود
نالهٔ کن مگر ز تاثیرش — دهر نامهربان خراب شود
از فغان سینهٔ ریش و غم برجای — خانهٔ مان فغان خراب شود
منم آن کعبه کز خرابی من — بیت معمور جان خراب شود
گر سموم وزد بباغ دلم — ثمرات جهان خراب شود
گر شرابم کنند در دامنیز — مشربِ انس و جان خراب شود
همتم گر بساط برچیند — کشور لامکان خراب شود
گر من از گفت و گو بیاسایم — دار ملک زبان خراب شود
من کجا جنس روزگار کجا — خانهٔ آسمان خراب شود
دل و طبعم اگر نه عطسه زنند — سغر دریا و کان خراب شود
گر بطاق دلم شکست افتد — قبلهٔ قدسیان خراب شود
چند گویم که گر ز پا افتم — بشکند این و آن خراب شود
شیشهٔ آسمان بدست منست — گر بیفتم جهان خراب شود

قطعه

دی کسی گفت که سعدی گهر افروز سخن — قطعهٔ گفت که اندیشه بران می نازد
گفتم این گوش بآن نغمهٔ سر و گفت آری — اینک از پردهٔ عنان سوی نوی اندازد
سخن عشق حرامست بران بیهده گوی — که چو ده بیت غزل گفت مدیح آغازد
حبذا هست سعدی و سخن گفتن او — که ز معشوق بممدوح نمی پردازد
گفتم این خود همه عیبست که در راه تمیز — هر که این لاف زند خشک و دلی می تازد

زعاطفت بمکافات معصیت دو سه روز
بیاض دیده ز حسرت سیه بدان ماند
حرارت تنم از عاریت کند شاید
ز نبض جستنم از بس هوا تموج یافت
گرفت مالک دوزخ متاع قاروره
نه رفته یکسر مو در دبر سر بالین
من او فتاده بدین حال و دستان فصیح
یکی بریش کشد دست و کج کند گردن
بجاه و مال فرومایه دل نشاید بست
محل رفتن دل با خدای داشتن است
یکی به نرمی آواز و گفت و گوی حزین
که جان من همه را این رهیست باید رفت
چه ما که ریش بعصیان سفید کردستیم
جوان و پیر به نزد اجل بیک نرخ است
چو در نمی گذرد روزگار زین عادت
یکی بچرب زبانی سخن طراز شود
فراهم آی و پریشان مدار دل زنهار
پس از نوشتن تصحیح می کنم انشا
چنانچه هستی فهرست دانش و فرهنگ

مریض کرده تنم را عداوت داو
که لاله سوده کسی در میانه عبهر
که مستحیل شود آفتاب را جوهر
ز نبض موجی نتوان شناختن خور
که بهر دوزخیان شربتی برو بنقر
ز نسخهای اطبا نهاده صد دفتر
بدور بالش بستر نهاده صد منبر
که روزگار وفا با که کرد جان پدر
کجاست دولت جمشید و ملک اسکندر
بجز خدای کن از هر چه هست قطع نظر
کند شروع کشد آستین بدیده تر
تمام راه روانیم و در هر راه گذر
چه آنکه یاسمنش را ز سبزه نیست خبر
به تیشه برق چو آتش زند چه خشک چه تر
بتازه روی اگر بگذرد کسی بهتر
که ای وفات تو تاریخ انقطاع هنر
که نظم و نثر تو من جمع میکنم یکسر
بمدعای تو دیباچه چو درج گهر
چنانچه هستی مجموعه صفات دبیر

شرم بادت گفتهٔ عرفی فلانرا خام گفت
بایدش گفت آتش اندیشه زین بهتر فروز

هیچکس گوید عطارد تیر حکمش نارسست
ور بگوید میتوان گفتن بتیرش بر بدوز

هیچکس گوید که طباع بهشت این خام پخت
ور بگوید میتوان گفتن که این هم بسوز

قطعه

صباح عید صیامی برغبت عرفی
که حسن شاهد معنی از و گرفته طراز

بعزم سیر مصلا صبا بگام زدیم
که هست ملجا خلد برین بعشرت و ناز

بگرد مرقد حافظ که کعبهٔ سخن است
درآمدیم بعزم طواف در پرواز

ز موج گریهٔ طوفانی از هوای حرم
ز بس که ریخت فرو گریه‌های دل پرواز

ردیف الشین معجمه

ای خوبرو برهان سواست علیلم بالسواک
چشمهٔ زهر هلاهل کرده تریاک خویش

در قیامت شرمسار هیزم دوزخ شود
گر ز شاخ ریشهٔ طوبی کنی مسواک خویش

قطعه

عرفی نصیحتی کنمت گوش دار گوش
تا وارهی ز کشمکش صلح و جنگ خویش

با عقل و روح گرید بیضات آرزوست
ناموس عشق جو مبین نام و ننگ خویش

زان آفتاب پنجه کند اهل حسن را
کز خویشتن نهفته حنا آب رنگ خویش

ردیف الضاد

شاهنشها حقیقت اسمی که داده‌ای
بشنو ز بنده تا برسانم بعز عرض

درویش بی عصاش نگیرد ز من بمفت
طرار و مفلسش نستاند ز من بقرض

گر شبهه زند بجوانی ستایمش
ور نقطهٔ رود کنمش نام طی ارض

قطعه

منم عرفی امروز کز کشت طبعم
بود خرمن افشان کف خوشه چینان

دلے دارم از جنس یکتائے خود
بوحدت فروشی چو عزلت گزینان

دلے دارم از عشوه‌هائے معانے
برشته تر از حسن صحرا نشینان

دلے نیز دارم ز دونان کودن
پر از داغ چون دامن لاله چینان

دلے دارم الآب و رنگ طبیعت
گل افشان تر از چهره مه جبینان

گرو هی بصورت چو صبح و بمعنے
تنک روشنائی چو صبح حزینان

چو گلها بچینند از باغ طبعم
بکوتاه دستی دراز آستینان

ز جذب طبیعت باوج معانے
برآورده ام چشم کوتاه بینان

باتو دگان جرعه میفشانم
به تلخے نفرین پاکیزه دینان

بانفعے دهان نامه‌ے نویسم
منقش بهر زمرد نگینان

فشاندم نوشتم چه بیهوده گویم
که آنان کدام و کیانند اینان

قطعه

از خجلت این گنه که عفوش
برلست نه بر عطاے یزدان

خواهم که شوم ز سایه تو
در مطلع آفتاب پنهان

ردیف الواو قطعه در زبان شیرازی

اگر بوم خون تی یکے نگون که چرخ
اماش قهر بنویا که بخش باس بنو

ز خون خام دل تفته بخش عرفی وما
شه ادی هم که دما هم که جی جدا س بنو

لطیفه ز سر صدق گویمت عرفی
بسنج گر بدو نیک متاع میدانی
بعلم حجر به با آنکه ذره ذره خویش
ز آفتاب عدم در سماع میدانی
ز کبریای تو یابم که ملک هستی را
میانهٔ خود و ایزد شعاع میدانی

قطعه

شنیده ام که بشوخی بران سر عرفی
که پرده بر سر اسرار چیده بگذاری
لطیفه تو گویم که بعد ازین بغلط
عنان طبع لطافت گزیده بگذاری
ز گوش و گردنت آگاه به بود گفتن
که در جهان سخن ناشنیده بگذاری

قطعه

بحر نهر حکیم ابو الفتح کان فضل
اے آنکه چه بمنهج اولے نیامدے
هم سیرت تو زیور دین است گر بشکل
جز نقشبند زینت دنیا نیامدے
کے بود در چمن بچمن در بهشت جا
نازک نهال رفتی و طوبی نیامدے
عدز یب یافت انجمن خاک هیچگاه
از روزن قمر بتماشا نیامدے
از دخت مشت خاک طمع هیچکس که تو
با گنج شایگانش بسودا نیامدے
چون من گفت مظهر باذل سنم مگر
از مجمع مظاهر اسما نیامدے
بر صحن آسمان چو فرود آمدی ز بام
جز تو تیاے چشم ثریا نیامدے
آمد همان ردیف تو بر شهب وجود
در سلک نظم کون مقفا نیامدے
از غایت یگانگیت در هجوم شوق
اندیشه را بذهن مثنی نیامدے
فردوس منظر افلک آرائے سندا
اے آنکه جز بکام احبا نیامدے
میجوشد از لبم سخنے گوش کن که تو
جز نکته پرور دم عیسے نیامدے

عمری بر عونت نفت خود کردم | چندی بشکست می ستایم خود را

رباعی

گلبرگ برو باد بهاران یکجا | سنبل رود از شبنم نیسان یکجا
ای عارض یار من شتابان یکجا | وی زلف نگار من پریشان یکجا

ردیف الباء

این ناله که در آتش چو شیشه کباب | این گریه که در شیشه نم کرده هوا
مرغی است که آتش از هوا میلرزد | مستی است که از خمار جوید می ناب

ردیف التاء

آنم که قفای من جبین طلبست | هر موی سرم دست گرین طلبست
دستم دستست گوشم گوش لیکن | دامان تو فوق آستین طلبست

رباعی

نادان بعمارت بدن مشغول است | دانا بکرشمه سخن مشغول است
صوفی بغریب مردن مشغول است | عاشق به هلاک خویشتن مشغول است

رباعی

راهی بنما که رهنما مردی نیست | صد راه بهیچ ره گذر گردی نیست
با درد تو هیچ نسبتم نیست ولی | بی نسبتی درد تو کم دردی نیست

رباعی

عرفی چه زنی طعن خرد بر من مست | مردان نه نهند راز دل بر کف دست
آن نوحه که راه لب نداند داریم | آن گریه که دل بدیده بگذارد دست

عالم بممالک جلالم شهر است | دریای محیط خندق آن شهر است

رباعی

اے حضرت اخوند بنازم رایت | وان طرز سخن فهمی و تعظیم آرایت
آن مایه بلندی که با فهم تو بود | صد حیف که دزدیده قدر عنایت

رباعی

اخوند من اندکے ز انصاف کجاست | درد سخنت هست بسی صاف کجاست
این بے ادبان از تو سوالے دارند | عنقای فضیلت ز اتاف کجاست

رباعی

از باب سخن که رسم شان جود و عطاست | جامے بدهند این نه آئین سخاست
شکرانهٔ صافهای لب تشنهٔ لب | دردے بدهند تشنگانیم رواست

رباعی

عرفی سخنت گرچه هنرنگ است | وین زمزمه را بذوق یاران جنگ است
بخروش که زنان حرم میدانند | کین نغمهٔ ناقوس کدام آهنگ است

رباعی

از دیدهٔ ما بحر بیا نتوان یافت | زین آئینه جز نور و صفا نتوان یافت
آلودگے که آب عصمت ببرد | در سلسلهٔ نگاه ما نتوان یافت

رباعی

حسن از طلبت نگاه ناتشنه لب است | از اهل ادب دیده کشودن عجب است
وانگه که لب حسن تماشا طلب است | آن بی ادبی چهره کشائی ادب است

بار آگه زنا چشیده داروی وصال | دردی که نرفته بود باز آمده است

رباعی

گر چشم و دلم زناله و گریه جداست | زنهار مبر گمان رحمت که خطاست
گر ناله خموش است دلم در جوشست | گر دیده سرابست درونم دریاست

رباعی

تا عمر مرا فلک بغم پیوند است | گوشم بفغان اهل شیون بود است
امروز شنیده ام ز مرغی بی تو | در خواب که چرخ هم نشنود است

رباعی

عشق آمده گوید که رسولم نام است | وز حسن بآسمان صدم پیغام است
حکم است که دین و دل فروشید بدرد | دین سهلترین جمله احکام است

رباعی

راهم ندهد سوی حرم زاهد زشت | زاهد نه کنشت راهب نیک سرشت
گر لذت نواریم بدانند از رشک | هم آن کشدم بکعبه هم این بکنشت

رباعی

سجود ملائک و تن از آب و گلست | زادم چو گذشت این نگار چه گلست
گر هست تفاوتی همین باشد بس | کان حکم آله بود و این حکم دل است

رباعی

معمور ز عقل فضله دنیا نیست | سرمایه علم خاک بی سامانیست
بازار چه حیرت ما آباد آن ست | کافتاده متاع و نهایت ارزانیست

پژمرد گیش روست کز باغ ازل | تا شهر غمت دست بدست آمده است

رباعی

در باغ و دل شکارگاه شیر است | نگشوده نظر دل از تماشا سیر است
چون دیده کشایم که همین بیگانست | چون سینه کشایم که هوا شمشیر است

رباعی

یاران دگر انگشت نما خواهم گشت | مجموعهٔ درد بی دوا خواهم گشت
هم دست بدل نهاده هم دل در دست | از بهر دوا بشهرها خواهم گشت

رباعی

در دیدهٔ تو رفتنی شرم به است | در سینهٔ تو جان و دل نرم به است
پرهیز کن از فسردگی در ره عشق | کز گریهٔ سرخندهٔ گرم به است

رباعی

عرفی شب عید و باده عیش افروز است | می نوش و طرب کن که همین دم روز است
این توبه بسی شکست و از ما برمید | مینوش که توبه مرغ دست آموز است

رباعی

روزی که قضا به مزرعه قسمت گشت | خاکم ز رحم بر دو در دیر سرشت
میخواست که در جواب آبا گفتت | گویم لبیک چون بگوید کو خشت

رباعی

عرفی دل ما تا بدر عشق گریخت | خون گله با شراب نسیان آمیخت
این خون نه به تیغ آشنا شد نه بخاک | این گل نشگفت از نفس باد و بریخت

رباعی

امیدم اگر حامله حرمان راست
بپذیرم اگر سیاه مطلب شکن است

رباعی

عرق نمم آنکه کوششم بی اثر است
هستم همه عیب و مو بمویم هنر است
آن عابد برهمن پرستم که مرا
طاعت ز گنه بتوبه محتاج تر است

رباعی

دستی دارم که در گریبان غم است
پای دارم که وقف دامان هم است
چشمی دارم که باغ و بستان بلاست
جانی دارم که دین و ایمان غم است

رباعی

از گریه گرم دیده آتشناک ست
آلوده بخون داز تماشا پاک ست
از بس که شکسته ام ز بیم تو نگاه
گوئی که مرا دیده پر از خاشاک ست

رباعی

وی آنکه برت سفال و یاقوت یکیست
اعجاز مسیح و سحر هاروت یکیست
گر معرفت روح مجرد داری
زیب تن و آرایش تابوت یکیست

رباعی

ای شوق لبت ز صبر من برده ثبات
تلخ از شکرین تبسمت کام نبات
مشتاق لبت چو اجل خون ریزد
از تیغ اجل فرو چکد آب حیات

رباعی

ای کعبه رو این طرف که بی سازی نیست
طوفی و فروشی و تنگ و تازی نیست
سر تا سر کوچه خرابات مغان
آشفته و مست رو که طنازی نیست

این بادیهٔ کفر تو سودا کردے
زین مرحله کوچ کن که یغما خیزاست

رباعی

دل در هوس وصل تسلی طلب است
در پردهٔ صورتست و معنی طلب است
گفتم که بپاس دل تسلی یابد
فریاد که پاس هم تسلی طلب است

رباعی

مستوری دین طلب که مستی اینجاست
در بوزه گزین که چرب دستی اینجاست
دست از همه گسل و در آویز بدوست
یکرنگی و نیستی و هستی اینجاست

رباعی

آن شور که این مفرد و این دافی چیست
یکجرعه بس این درد و این صافی چیست
در هر دو جهان یکدرم انگاه سره
چندین محک تمیز صرافی چیست

ردیف الجیم

ای مهر تو هیچ و کین دشمن هم هیچ
آهنگ سرود هیچ و شیون هم هیچ
از هر چه نقاب می کشائی هیچ است
عرفی همه هیچ و هیچ گفتن هم هیچ

ردیف الحاء

از عشق شراب نیستی جوید روح
زین مے شکند صراحی توبه نصوح
آنجا که محیط عشق طوفان خیزاست
گهوارهٔ اطفال بود کشتی نوح

ردیف دال

فردا که معاملان هر فن طلبند
حسن عمل از شیخ و برهمن طلبند
زانها که درودهٔ جوی نستانند
آنها که نکشته بحر من طلبند

رباعی

خندید و کرشمه کرد و از خود رفتم
آری دو شیرا به زور و بیهوش شود

رباعی

رفتم بجنازهٔ یکی تن که فسرد
صد سال در باغ عیش گلچید و بمرد
گفتم چه برون برد ازین باغ و بهار
گفتا دل پرخون که تو هم خواهی برد

رباعی

جمعی بدرت گریه و آه آوردند
جمعی همه دیده و نگاه آوردند
جمعی دیدند خواهش عفو ترا
رفتند و جهان جهان گناه آوردند

رباعی

در باغ دلم که روضهٔ نقش گوید
آب طلبت روی چمن میشوید
خرم شجر آرزوی وصل جانان
صد نامیه از هر ورقی میروید

رباعی

از خامشیم جان بسخن میسوزد
وز بیخودیم نقش وطن میسوزد
حیرت ز هم آغوشی من می نالد
اندیشه ز آرزوی من میسوزد

رباعی

عشق تو خرابات نشین می باشد
گوی تو بهشت عقل و دین می باشد
در دور تو جامی هست دلبر کفدست
در عهد تو جان در آتشین می باشد

رباعی

در دا که اجل رسید و درمان نرسید
توفیق بغور شور بختان نرسید
مرگ آیت یاس خواند در شهر دلم
کفر آمده ساخت دیر ایمان نرسید

حیف از لب آستانهٔ دولت تو | کالوده ببوس لب ما خواهد شد

رباعی

ای ملک غمت هرچه فراست و فرود | وز تیغ تو چاک صبر را جوش وجود
آن خال سیه نیست که از لطف جبین | جای گره زلف تو گردیده کبود

رباعی

جمعی ز کتاب سخنت می جویند | جمعی ز گل و نسترنت می جویند
آسوده جماعتی که رد از دو جهان | بر تافته از خویشتنت می جویند

رباعی

عشق آمد و از مژده غم شادم کرد | وز بندگی عافیت آزادم کرد
هر موی بیکجهان درد آراست | چندانکه خراب بودم آبادم کرد

رباعی

عرفی دل ما کیش دگرگون نکند | دریوزه جز آوردن پرخون نکند
سامان بهشت اگر درین کوچه کشید | امید سر از دریچه بیرون نکند

رباعی

عرفی چه خروشی که فلان گمره شد | ملزم کنمش که بایدش آگه شد
چون ما و تو بسیار تعصب کیشان | ملزم نشدند و گفت و گو کوته شد

رباعی

مردیم که آه ما دل شب نگزد | در جام رود می که مشرب نگزد
مردیم و دلی نه زود مردیم نه شاد | غم دست بهم سایدهم لب نگزد

ریزد می ازان سبو که بشکست ولے
گر نشکند این شیشه پیش میریزد

رباعی

تا رنگ من از شراب رهبان کردند
بے رنگیم آبروے ایمان کردند
صوفی بت هستیم بصد پاره شکست
در کوا که تعلقم پریشان کردند

رباعی

رخسار تو باغ را سراسیمه کند
بوے تو دماغ را سراسیمه کند
پروانه برقص آید از شوق درون
صد شمع چراغ را سراسیمه کند

رباعی

زین گونه که دل بعقل زشتم طلبد
وز بیت حرام در گذشتم طلبد
بیم است که از مشک ترحم فردا
دوزخ نپذیرد و بهشتم طلبد

رباعی

گیرم که ترا شوخے آتش باشد
با نقش و نگار عالمت خوش باشد
گر معنے هر نقش نیابے باشے
آن مرده که در قبر منقش باشد

رباعی

چون عشق بکام مشتری کار کند
وز جنس غم آرایش بازار کند
یکجو بهزار جان فروشد از غم
تا زارے از بیت خریدار کند

رباعی

عرفی همه بود رنگ بے گفت و شنید
سودا اگر معصیت بدین مایه کردید
زین گونه متاعها که من مے بینم
هر بند که تا کشوده خواهند خرید

گر دست زنم بکام در دست دگر | شمشیر دهم که قطع آن دست کند

رباعی

عرفی نه مرا حاصل کان می باید | محصول زمین و آسمان می باید
آنکو بقناعت مثل آید او را | گر هیچ نه گنج شایگان می باید

رباعی

عرفی لب معنیم دم از نور زند | آتش به نهاد شجر طور زند
منصور دم از بی ادبی نیز دو من | مرغ ادبم لقمهٔ منصور زند

رباعی

توفیق گذشته گر بما باز آید | این بخت عجوز بر سر ناز آید
شاهین کرم گر بگشاید پر و بال | بس طائر بسمل که بپرواز آید

رباعی

بی یاد لب تو خضر دل مرده شود | بی فیض رخت بهشت پژمرده شود
پژمرده شود دلم بتاثیر غمت | از آتش اگر کباب افسرده شود

ردیف الراء

ای چهرهٔ گرم خوی فشان کاکل تر | دی غرق عرق باز گشا کاکل تر
زلف تو بر سم باج گیرد هر ماه | از باغ بهشت صد چمن سنبل تر

رباعی

عرفی چه کنی سوال از کشتهٔ زار | کان غمزه ترا چگونه کرد است شکار
من مست محبتم چه دانم که مرا | این سر بود افتاده بخون یا دستار

بتخانه شد آن کعبه که نامش دل بود
بشکن قلم این هوس رنگ آمیز

رباعی

ای عشق بعقل عرفی مست بناز
ای درد گداختی دلم هان بگداز
ای گریه جگر دریده بر دیده هاست
ای ناله اثر ماند ز دنباله راز

ردیف سین

عرفی غم دل رسید مهجوری بس
عشق آمد و صد چراغ بینوری بس
از داغ درون دعا بالماس رسان
کای مرهم ریش خستگان دوری بس

رباعی

رفتم بجهان تا نگرم برگ هوس
جوی عسلی دیدم و صد فوج مگس
گفتند که تنگدل نگردی گفتم
مرغ چمن عشق نرنجد ز قفس

ردیف شین

شادی ز دلم خیمه برون میزد دوش
غم تکیه بکوه بیستون میزد دوش
مغز خردم جوش جنون میزد دوش
چشم ره قافله خون میزد دوش

رباعی

عرفی شبی از داغ دل دور اندیش
بگریست بهای هر بر ظلمت خویش
داوند بکوی او رهش خضر و مسیح
کز دار شفای در او چو مرهم ریش

رباعی

عرفی بدر رو دم سردی بفروش
دریوزه کن و چهره زردی بفروش
خود را بخبر از خویش بمردی بفروش
سر تا سر خویش را بدردی بفروش

ویرست که مستم نه مطیعم نه مطاع
در آمد و رفتم نه سلام و نه وداع
در بتکده نادیده بت افتم بسجود
در مصطبه ناخورده می آیم بسماع

ردیف کاف

وی با دل ریشهای آگنده نمک
در طور شدم نه دیو همره نه ملک
شوقم چو قدم ز طور بالاتر زد
برداشت گلیم بانگ الله سمک

رباعی

آن سنبچه کز وی همه ریشم و نمک
تا شعله کشید نور حسنش بفلک
بی بهره بماندیم که از دیر مغان
زنار مسیح برد و ناقوس ملک

رباعی

عرفی تو و شکر این دل آتشناک
ای دشمن زندگی و مشتاق هلاک
این کام امید را برو شسته بزهر
این جیب مراد را در آتش زده چاک

رباعی

فی دور زمان بکام و فی سیر فلک
نی کیش مغان بذوق فی دین ملک
خامش که چشیدم و نکو سنجیدم
نیک و بد این جهان بی آب و نمک

ردیف لام

بی آه و فغان عشق بکس نیست حلال
بی ناله شکر هم بکس نیست حلال
آنکس که ترنمش دل نخراشد
آمیزش صوتش بنفس نیست حلال

ردیف میم

بیمار چو افتاده بمسکن باشم
نومید ز همراه تو گشتن باشم

رباعی

یارت جم و کے ز اہل حد می بینم
داہنگ حسودان بلحد می بینم
زین آمدن و رفتن طوفان حیرت
دریای محیط جزر و مد می بینم

رباعی

یارب نفسے دہ کہ ثنا پردازم
واین نغمہ بآہنگ سزا پردازم
دیباچہ علم خویش در پیشم نہ
کز حمد تو نقش آشنا پردازم

رباعی

از روضۂ رزمگاہ پر لاف زنم
وز سینۂ اہل رزم با صاف زنم
با این ہمہ خود را ز ملک بہ دانم
وز اہل زمانہ ما با نصاف زنم

رباعی

آنم کہ بے عمارت ہوش کنم
گر ہر دو جہان بادہ شود نوش کنم
کو جام محبتے کہ با این ہمہ ظرف
اندازۂ خویشتن فراموش کنم

رباعی

ہر صبح چو گل شگفتہ و خوش گردم
گر در زدلہای مشوش گردم
چون شام شوم باز پریشان و ملول
در خرمن خویش افتم و آتش گردم

رباعی

گفتم بملامت برہمن خیزم
کز ذرۂ صد فساد بر سر ریزم
بس فال زدم مصلحت این بود کہ من
ہم سبحۂ خود بگردنش آویزم

رباعی

من بودم و همدمی که میداد دلم
آنهم بتو نامزد شد اکنون چکنم

رباعی

ما فقر بجاه و کیقباد ندهیم
محکومی غم بخود مرادی ندهیم
گنجینهٔ شادی بکشائید که ما
خاک ره غم بخون شادی ندهیم

رباعی

هنگام نمازم که بزرگست صنم
جمعی بدر آمدند از دیر صنم
رو تافتم از کعبه که از طاعت من
ناگاه رود بباد ناموس حرم

رباعی

گه در قدم سرو چمن بگدازم
گاهی بر شمع انجمن بگدازم
یکذره ز من بیغم او نیست از آن
بگذارم و از گداختن بگدازم

رباعی

عمریست که با اهل ریا میگردم
گرد در کعبه بی صفا میگردم
تا کی برسم بمنزلی در ره دین
یاران همه همتی که وا میگردم

رباعی

مست آمدم آن به که بمستی میرم
بی بهره ز گرم و سرد هستی میرم
من گر عمل نیک ندارم یک جو
گر توبه کنم بتنگ دستی میرم

ردیف نون

اے حسن تو از دیده ادراک نهان
وای گوش ندیده از حدیث تو نشان
هم پرده کشاده و هم لب چه عطاست
نادیده و بی نگاه و تا گوش گران

کردیم دعای و هم آواز شدند | آمین مسیح و عطسهٔ روح الامین

ردیف واو

عمری نکمند عقل پابستی تو | معراج محبت مطلب پستی تو
بوی نشنیده خون دل سیر نیی | رو جام قدح مجو که بدمستی تو

رباعی

گردون که ملال بخش افزائی ازو | کی باورم آید که پریشانی ازو
دادو ستد جور تو میخواست که تو | شادی دهی و ملال بستانی ازو

رباعی

ای زلف عروس شادمانی شب تو | آرایش بزم بی غمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم | آماده ازان نمک که دارد لب تو

رباعی

منصور کجاست تا بگویم این کو | از شرع رسوم کوز عشق آئین کو
دلخسته عاشقی انا الحق چه تواست | معشوق توئی حوصله کو تمکین کو

رباعی

از گریهٔ تلخ بی اثر هیچ مگو | از مرغ دعای بسته پر هیچ مگو
از درد گران بی دوا هیچ مپرس | از ظلم طبیب بیخبر هیچ مگو

رباعی

خیزای دل ریش و دست کوبان میرو | گریان و شکسته و پریشان میرو
مرهم چه نهی بر قد مست قافله رست | گو ریش فزون شو انچه نتوان میرو

بگذاشته از تو همدرین فشاجدست | برداشته بایدت چه برداشته

ردیف یای تحتانی

شادم که درون دل نهان میگذرے | که در دل و گه درون جان میگذرے
بر صفحهٔ دل شرح تمنای ترا | چندانکه نویسم تو بران میگذرے

رباعی

عرفی تو کجا بعشق همخانه شوے | کو دل که بسعی مست و دیوانه شوے
پروانه نمیشود مگس لیک بسوز | تا تهمت شیوهٔ پروانه شوے

رباعی

خاکم بدهن چند پریشان گوئے | رویم پے آب تا بکے ده روئے
کافر گشتیم و این تنگ اسلامان | طعنے نزدند باهمه بدخوئے

رباعی

عرفی در معرفت کشودن تا کے | خود گفتن و هم خود بشنودن تا کی
بیدار دلانرا دل شبها روز است | نوروز ندیدهٔ و غنودن تا کے

رباعی

تا کس ز تو و تو از کسے نخروشے | باید که ز عرفی این سخن بنیوشے
شهدے مدهے که حنظلے بستانے | دردے نخرے که مرهمے نفروشے

رباعی

کے ملک دلم پذیرد آبادے کے | کے زین غم و درد یابم آزادے کے
نقشے بنگار کاندرین دورهٔ | بس دورهٔ من کی رسد و شادے کی

مثنوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم — موج نخست است ز بحر قدیم
تا برم این تحفه به تکمیل عرش — زد کنم آرایش قندیل فرش
به که بنام صمدی نیاز — نامه نوازم آیم و عنوان طراز
از اثر او صمدیت رفیع — بر گهر او احدیت وسیع
رنگ رز جامهٔ اصحاب شید — دام نه عابد دل کرده صید
غازه فروش سر بازار شرم — آبله ریز ته دلهای گرم
زهرچکان مژهٔ دلبران — حسن فزایندهٔ عصمت دران
شیر کشایندهٔ پستان صبح — یاسمن افشان گریبان صبح
زمزمهٔ کار لب ناقوس دل — داغ فروزدم طاؤس دل
زیور آوازهٔ ناقوسیان — چشمهٔ آرایش طاؤسیان
آستین افشان نسیم صبا — آشتی انگیز اثر باد صبا
جوهر آیینهٔ حوری وشان — جرعهٔ پیمانهٔ معنی نشان
انجمن آرای حریم سماع — نوحه طراز لب گرم وداع
بر نفس گرم ترنم فشان — وز اثر گریه تبسم چکان
بال کشای فلک اندر صعود — ناصیه سای فلک اندر سجود

بس که بود تشنهٔ عفو و عطا
دست نیارد بره سهو ما

دیر و حرم دوش بدوش آورد
سبحه و ناقوس بجوش آورد

نغمهٔ ناقوس خروشان از دست
سینهٔ هر زمزمه جوشان از دست

نغزش مستانه دهد سودا
چشمهٔ افسوس کند لهورا

ناطقه را از فن دوشی دهد
قفل گرے را بخموشی دهد

سامعه را نغمه برست آورد
باصره فانوس بدست آورد

تلخ کند میوهٔ ناموس را
دست گزان آورد افسوس را

تا نزد این حلهٔ ایوان رقم
بود بر همه عدم اندر عدم

چون بعدم مایهٔ حکمت شمرد
حله فروشے بعدم زار برد

زندگے از وے عدم مرده را
تازگے از وے دل پژمرده را

عشوهٔ شیرین بکمان آورد
وز دل فرهاد نشان آورد

غمزه که شمشیر بدست از وی است
بیخبر از سینه دست از وی است

وایگے حسن دهد ناز را
نغمگے آرا کند آواز را

عقل بجاسوسے راز آورد
جهل ز دانش بگداز آورد

روشنی سینهٔ علم از وی است
مایهٔ آرامش حلم از وی است

نامیهٔ عقل به تکلیم داد
مرهم ناسور به تسلیم داد

تا ز عقارات اثر بسته بود
دست وجود همه بر بسته بود

چون در جودش باثر باز شد
جنبش نبض عدم آغاز شد

طوبے حکمت ثمر اندوز کرد
دست تاثر ز حنا باز کرد

خلوتی آراست برون از حجاب — کای ز برون رانده درون بر شتاب
آئینه داد بدست مجاز — کای ز برون مانده به بین عکس راز
گفت بشیرین که برافگن نقاب — سایه حسنی بنماز آفتاب
پنجهٔ فرهاد بحل زیر سنگ — کوز گهر مے طلبد آب و رنگ
چشمهٔ شوق از دل مجنون گشود — سینهٔ او هودج لیلی نمود
راند بصحرای جنونش کرد — صید مجازی بگوزنان گرد
دامن یوسف بمیان زد که خیز — انچه گرفتی بزلیخا بریز
نقش سر آب ز حرمان بشوی — کودنش از ما بتو آورده روی
نور دوئی آرایش هر محفلی — مے نشکیبد که نگاه دو دلی
غیرت حسنش چو بجوش آورد — دست تماشائی یوسف برد
دیدهٔ یعقوب بشوید ز نور — تا شود از دیدن بیگانه دور
تیشه زند بر سر فرهاد دست — کز الم غیر پذیرد شکست
هر که الم دوست بگیرد بگرد — زانکه نروید ز الم غیر درد
دشنهٔ غم در دل یعقوب راند — زهر ملامت بزلیخا چشاند
عقل بهم برزده کاین حائل است — چشمهٔ خون کرده عطا کین دل است
سینه بغم داده که این گنج تست — عشق بدل داده که این رنج تست
چشمهٔ جود است چه معنی است این — عین وجود است چه معنی است این
زین متفرق شده مشت غبار — ذره و شمسی که نماید شمار
گرچه درین باغ پریشان ثمر — بوقلمون رنگ و مدبرگ و بر

از روش این راه نشانی ندید
سایهٔ دستی و عنانی ندید

وهم درآمد که نشیند برین
تیره شدش دیدهٔ نابود بین

سرمه‌کش دیدهٔ ما اعمی است
دیدهٔ همان در طلب سلمی است

عقل که در وادی برهان شتافت
رو بحرم داشت ولی دیر یافت

رهبر ما راه صوابش کم است
چهره بگویم که نقابش کم است

پای طلب سود در اول قدم
وه که برد برتر ازین کس علم

دست کسی حلقهٔ برین در زند
کو علم از هستی برتر زند

معرفتش زینت بیرون در
نقش نگاریست بخون جگر

طفل محبت که حرم زاد اوست
هم بدرون نعمت دیدار جوست

حسن که دیدی را بود آئینه وار
دیده دلی سوی تو آئینه وار

حوصلهٔ وصل دلارام نیست
باده باندازهٔ جام نیست

ما که و اندازهٔ دیدار دوست
حسن تماشا و تماشای اوست

کو دل اندازهٔ نعمت شناس
تا طلبم نعمت و دارم سپاس

شمع طلب برنفروزیم به
در تپ امید بسوزیم به

دست بدامان طلب چون زنم
وز بزنم لاف ادب چون زنم

من کیم اندازهٔ من هیچ نیست
در عدم آوازهٔ من هیچ نیست

گر بمیان آوردم روسفید
بر در فردوس نویسم امید

ور کند از راه عتابم ذلیل
شعله بنوشم بچشم سلسبیل

عرفی اگر بلبل اگر زاغ اوست
نغمهٔ توحید زن باغ اوست

شاهد ریان ز تو بس رو سفید
کفر سیه روز تو است اسید

کینه برے را بطبع دادهٔ
خشک لبے را بورع دادهٔ

سینه خصار غم دل کردهٔ
مے کشدم درد و بکل کردهٔ

رهبر کوے تو عبودیت است
تاج صفات تو الوهیت است

بودے اگر هیچ تو لئے در وجود
پیش تو بردے بعبادت سجود

حسن عبودیت هشت خیال
کس چه شمارد بدر ذوالجلال

یا قدرے مایهٔ از زندگے
یا مچشان چاشنی بندگے

وه بر این طائفهٔ ناتمام
لطف مراست و سیاست حرام

کون و مکان طی کن و بگذار علم
باز بر اسباب عمل را بعلم

انچه بآن حامله است آسمان
باز بصلب عدمش کن نهان

زرد کن این نه چمن تازه را
سرد کن آهنگ شش آوازه را

هفت تذرو از طیران باز دار
مرغ اثرشان عدم آوازه دار

سنگ برین شیشهٔ سیماب زن
شمع شفق شعشعهٔ در آب زن

دشنهٔ بهرام برآر از غلاف
سینهٔ دستور فلک برشگاف

انجمن مهر بروب از صبا
دست شفق نیز بشوے از حنا

آئینهٔ صبح فرو بر بشام
وین قدح شیر در افگن زبام

تیر فنا را ز کمان ده کشاد
شعلهٔ قلم کن بسر تیغ باد

شمع مسیحا برو باد نه
مهر فنا بر لب ایجاد نه

نقش نمود از ورق ظن بشوے
چهرهٔ روح از ورق تن بشوے

تا ابد از معصیت آرزم دهٔ
حوصلهٔ ضامن این شرم دهٔ

راستی ما ز ریا شرمسار
بندگی از نسبت ما شرمسار

گیرم ازین معصیت بیحساب
هم گنهم نیست شمر هم ثواب

من که برنجاندن بازوی تو
چه کنم باشم بتر از روی تو

ور کرمت میزندم بر دهان
تا بگشایم لب خواهش فشان

چشم و دل گرسنه چشمان تو
سیر نگردند ز احسان تو

آنچه بآن مے نزم آنم بده
بر ترازان تیر عنانم بده

صاف امیدم بلب بیم ریز
گرد مرا در ره تسلیم ریز

کام مرا شهد عبادت بخش
چون بچشم فهم حلاوت بخش

شهپر جبرئیل نیازم بده
راه بخلوت گه رازم بده

در حرم عشق درون آورم
شیفتهٔ دست برون آورم

این گل پژمرده که در باغ جود
دست بدست آوریش در وجود

رایحهٔ عطر وفایش بده
گوشهٔ دستار رضایش بده

ما بدماغے که رسانم نسیم
غش کند اندیشهٔ امید و بیم

نشاء توحید در آید بجوش
مستی جاوید برآید ز هوش

اے تو نوازنده بدست نوید
برگ و بر فرعهاے امید

بحر عطای تو جواهر شمار
بے اثر باد طلب موج زار

منع لبم کن ز سرود طلب
تا نزند نغمهٔ دور از ادب

تا طلبم وائے که دل خون کنم
خواهشم آموختهٔ چون کنم

نغمه زنی یاس برون زین بود
نسبت گنج ازلی نیست کم
در غم آرایش این گوهر است
زیب ده این گهر بی بهاست
خنده زند بر گهر آفتاب
بر قع مستوره نسبت بروز
ضعف تن و قوت روحم بده
سایهٔ سیمرغ کنم آشکار
باز گرائیم بجنبد رجاے
گرد وازان تخت ثری منزلم
از همه سو نور وی افتد برون
از طیرانم توان داشت باز
شهپر جبرئیل شود کام من
در ازلی چرب زبانی کنم
بر سر مجنون دلم آشیان
هر سر مویم چمنستان شود
سکهٔ سیمینش بر افروز باز
اسم تو بر لوحهٔ سیماے ما
واین ثمر از باغ تو بل اندکی است

سنے به ازین نغمه نه آئین بود
گرچه بزادیم ز بحر عدم
نسبت این گنج بکاری تراست
منت این گنج به تعمیر ماست
گر حرفی از تو بود نور یاب
این گهر از نور عطا بر فروز
برگ و بر باغ فتوحم بده
ضعف چه ضعفی که ز چشم نزار
گر بضمیرم نهد اندیشه پاے
در بفشارد قدمی در دلم
شمع جهان چون بدل آرم برون
چون بضمیرم پرد مرغ راز
مرغ سکون رم کند از دام من
جلوه بمعراج معانی کنم
طائر معنی کند از باغ جان
وصل توام رهزن ایمان شود
این زر اندوده بنه در گداز
تا نگرد چشم تماشاے ما
از ثمرات تو محمد یکے است

چون قلم صنع تحرک نمود
در رقم دائره هست و بود

دائرهٔ نقطهٔ آغاز گشت
باز بسوی دائره را باز گشت

دایهٔ او شاهد هستی فروش
بود ز پستان عدم شیر نوش

کز پی آرامش او در وجود
جنبش مهدش زید الله بود

آنچه ازل گوشهٔ مهدی است
وانچه ابد توشهٔ عهدی است

آنکه بنص آمد و برهان طلب
کنت نبیا کنمش مهر لب

صورت او خرم و معنی نژند
هم غم و هم شادی از و سربلند

سینه درد از نفسین ست جوش
از لب اندوه تبسم فروش

روی دل از شربت جان تافته
آب رخ از چشمهٔ دل یافته

جود بدریوزهٔ احسان او
لطف ازل مائده خوان او

معتکف زاویهٔ اتحاد
عهد ازل راه گره پی کشاد

گوهر گنجینهٔ صنع ازل
روشنی دیدهٔ علم و عمل

شمع مروت ز وی افروخته
شعلهٔ مهرش دل خود ساخته

در چمن روضهٔ لطف ازل
رحمت او بال کشای اهل

صید زبون وای از آن دامگاه
نامهٔ آزادی اهل گناه

سنبل بخشایش از و تابناک
لالهٔ آمرزش از و آبناک

زو نهج شرع گرانمایه طرز
جامهٔ لولاک برو تنگ و رز

سبحهٔ او عذاب علی الیقین
گیسوش آرایش حبل المتین

نور وفا از نفس عهد او
سبع مثانی مگس شهد او

ظل الٰهی است ولی ظل زدای
سایهٔ آن نور که بی سایه است
گر بکشاید عدم صید چند
مایهٔ تقدیر بدست وی است
در برو نقص عدم از عدم
چون نظر عقل میسر شود
صبح جلالش زده بر عین گوش
تکیه گهش باش و مے بیل
توسن لب عرش بران زیر گام
محرم آن پردهٔ مستور بود
لیک برو پردگی آن مقام
عرفی ازان زمزمه سیرت نیست
نعت سرائے ز لبت کم مباد
هان جگر زمزمه را تازه کن
وصف شبی کن که کند اضطراب
بر در معنے سر بے تاج بر
تا دل اندیشه گدازے کنیم

سایهٔ نور است ولے نور زاے
نور درین سایه سخن مایه است
انچه نه واجب بجهد از کند
امر تو ما میل پرست وی است
ممکن واجب نشناسے ز ہم
در ازلیت متمیز شود
در برو دست ادب سینه خوش
بالشش [illegible] جبرئیل
سے شمرد معنے عزت حرام
کز قدمش بوے ادب دور بود
بانگ همیرد که درون تر خرام
هیچ مهابا ز دلیر بے نیست
بے ادبے چون تو بعالم مباد
بے ادبے را فلک آوازه کن
بهر فدا گشتن او آفتاب
تاج سر از معنے معراج بر
تا نه معراج طرازے کنیم

در صفت معراج گوید

ساعتے اندوده بنور عطا
خلوتیان حرم کبریا

روح امین برگ بشارت گرفت
بال بهم برزد و رخصت گرفت

کز وداع فلک لاجورد
قاعدهٔ مژده برے پیشه کرد

سایهٔ طوبیٰ طلبید از بهشت
مردمک دیده بحوران نوشت

وآنکه ازین نمالیه گون تار و پود
بافت یکے نغز حریر کبود

زان بطراز ید شب بهترین
برقعے افگند بروے زمین

تا نکشد دیدهٔ آلوده باز
بهره نگیرد ز تماشاے راز

لیکه ز کامش چو بود بوسه گیر
برقع وے گرد و ازان خوش حریر

بس که بزینت گریش دل ربود
دست بآرایش دیگر کشود

نورے ازان هیچ چنین برگرفت
سنبل شب در چمن تر گرفت

چون رهش آراست ز هر برگ و ساز
بر سر بالین وے آمد فراز

داد بهنجار اشارت عنان
گشت بران باغ ترنم فشان

عاریتے زمزمهٔ آن تذرو
رقص در آموخت بآن تازه سرو

خانه فرو شانه بر فتن شتافت
آستین افشان بر توسن شتافت

توسن کرے کتل عرش ساق
نام وے از عالم بالا براق

چون نفس اهل درون گرم رو
آهوے وهمش سگ نباله دو

گرم روش تر ز دعاے سلیم
نرم عنان تر ز کلام فصیح

یک نفس اندیشهٔ سرعت فشان
گر بوے از جهل شود همعنان

گرچه مزاجیش بود معنوے
بت کند از علت چابک وے

گر بوے افتد نظرش در گذار
فوت شود وهم برنج دوار

چون سر طان بوسه زپایش بود
چشمهٔ حیوان ز سرایش گشود

چون اسد آن شیر ژیان را بدید
دست بدندان تحیر گزید

سایهٔ آن جعد که دل می فشاند
در چمن سنبله سنبل نشاند

سایهٔ حلمش چو بمیزان فتاد
در سفر تخت ثرے رو نهاد

نیش ستم در دل عقرب شکست
بر اثرش راه نحوست ببست

ناوکش از قوس چنان تیز جست
کز جگر جدی سبک خیز جست

بس که بتعجیل فرس میجهاند
شربتے از دلو بنوشید و راند

حوت ازان چشمه نم آلوده شد
وز الم تشنگی آسوده شد

از همین منظره چون برگذشت
بارگه عرش پر از مژده گشت

هر که بهودج بریش خاص بود
در ره آن مرحله رقاص بود

گرد قدم با قدم ریش رفت
تا بدر عرش چنین پیش رفت

مرغ تنش عاشق پرواز گشت
بر اثر روح سبکتاز گشت

سدره سر اسیمه زغوغای او
غوطه زنان عرش بدریای او

ماندنه بر وجه مسافت قدم
زانسوے هستی و بردن از عدم

نیستے و هستی ازان نامه دور
وز قدم نور و لب سایه دور

سود و زیان مانده بطاق عدم
هستے خود گشته در اول قدم

از پی نابود مکان مست گشت
شعلهٔ بازار جهت پست گشت

پاے طبیعت ره دامن گرفت
مرغ تنش نیز طپیدن گرفت

از حرم ایزدے آمد ندا
کاے گهر گنج آلهے درآ

هر صنمی کز طلبش رو نمود
برگ اجابت زلبش در ربود

مرهمی آورد فراورد ما
ذیل گنه پاک شد از گرد ما

معصیت اما همه آسوده کرد
لیکه همان گوش بفرسوده کرد

زمزمهٔ انجمن کبریا
بهر تو آهسته بگویم بیا

وه که سراسیمه شد اندیشه ام
هرزه درایست دگر پیشه ام

عرفی ازان فرده بیابر متاز
گرم عنانی تو بس در مجاز

طبع بسی بی ادبی می کند
خلوت یزدان طلبی می کند

بی ادبی را گهر افروز گشت
بانگ برون زن که ادب سوز گشت

ای بسخن گام زن اوج عرش
پای تو بس نازک و الماس فرش

باز پس اما قدمت ریش نیست
مرتبهٔ خاکی ازین بیش نیست

در خور اندازهٔ عنان نرم دار
بوسه براهی که دهی شرم دار

مصلحتی نیست که مانی بجای
ای قدم طبع بلغزیدن لای

چون شه دین تحفهٔ خلوت گرفت
شد گهر افشان و اجازت گرفت

روبره آورد و سبکتاز گشت
چون بحرم رفت چنان باز گشت

بستر خود چون نشست از سماع
گرم ترک یافت بوقت وداع

هر قدمی تا در آرامگاه
معتکفی بوسه فشاندی براه

روح امین نیز که وا مانده بود
بوسه بهر گام برافشانده بود

بوسه برآشفته ازین تیره فرش
زان طلب دست ربودش بعرش

گر نه بآن روضه ازین طرفه جو
تشنهٔ پرواز بود مرغ او

بلکه بسایم نه بکام ستم
گوهر خود را بشکست آزمود
یعنی اگر هست ترا گوهری
جوهر سنگی بدل تنگ ریخت
یعنی ازان میخرازین میخراش
چون خزفش عز گهر لوس یافت
زانکه ز درجش چو گهر پا کشید
وآن شجر ثمر از نو داشت
گنج معانی به ثنای خدا
سنگ طلب کرد که باروی زرد
سنگ مگر ترک ادب می کند
تا گهروی تهی از رشته گشت
تا که ز بس تشنه لبی خون خویش
چون که ز جوشیدن خون رنج داشت
چون که ز هر زخم برد لذتی
عرفی اگر گوهر پاکیت هست
گوهر ازو بشکن و عزت شمار

زانکه بحل می کندش از کرم
جوهر او را بدو عالم نمود
بشکن و ازوی بنما جوهری
گوهر صورت بره سنگ ریخت
آن بستان این بفشان زود باش
درج درش نسبت فانوس یافت
جای گهر تره مرجان دمید
روضه یکی در شجر طور داشت
بس که برافشاند نبودش سزا
گوهر خود بشکند از تاب درد
گوهر او سنگ طلب می کند
لعل بخون جگر آغشته گشت
فتنه بشست از دُر مکنون خویش
سنگ بفصادی گوهر گماشت
بر گهرش سنگ نهد منتی
لذت دینت ببر از هر شکست
زمزمهٔ هستی ازوی برآر

ایضاً

اے ز تو آرایش عصمت ز تو
شرع مگس را طبیعت ز تو

از حرم راز برون مانده ایم
منفعل از اهل درون مانده ایم

یا بکشا در همه را دستگیر
یا بدرون راه دهی و پذیر

نعت تو از آئینه ام رنگ برد
تا همه از دیدهٔ طبعم سترد

من کیم و جوهر طبعم کدام
تا برم از گوهر نعت تو نام

شوق من این بی ادبی میکند
دعوی چندین نسبی میکند

عقل که باغ صفت آرای تست
تشنهٔ رنیت گرے آرای تست

فیض ترا نامیه مزدور باد
باغ تو از فیض تو معمور باد

اے که دهی گنج عطا رایگان
ریزهٔ گنجینهٔ بعرفے فشان

در گهرش دست سزاوار گنج
لطف تو دانستهٔ ایثار گنج

ایضاً

اے نگران خفتهٔ هشیار هست
شاهد هستی بعمارے نشست

رقص کنان بهر وداع آمده
ناقهٔ محمل بسماع آمده

خیز دو درویش عنان گیر خیز
جملهٔ خرابیم به تعمیر خیز

شرم ملامت بردار تنگ ما
گوهر ایمان شکند سنگ ما

بود ازین وسوسه رم کرده اند
زو بحرم گاه عدم کرده اند

شرع به همسایگی دل دوست
توشه بنزدیکی محمل دوست

تا بوجود آستین افشان رویم
بر اثر شاهد ایمان رویم

تا که شود زاد زبان در کمین
مایه در گوهر ایمان و دین

غیر که ما را سر این گرد نیست
همره این قافله یک مرد نیست

شرع ترا جمله در افزایش اند
در صدد زینت و آرایش اند

بس که در افزود و برو برگ و ساز
گر نبایم بشناسیش باز

بس که ستم دیده ز تدویر یاس
در شده چون سایهٔ تو در لباس

گرچه ازین طایفه پنهان به است
شرع تو چون تیغ تو عریان به است

خیز و برافگن ز جبینش نقاب
تا بشناسیم شب از آفتاب

این زر بیغش که برو نام تست
دست بدست آمدنش سکهٔ تست

بر لب دے تازه کن این نام را
سکهٔ نو زن زر اسلام را

ما همه رنجور و مسیحا تو ئے
داروے بیدردے دلها توئی

نیم دعا بهر دو عالم بس است
بل ز تو آهنگ دعا هم بس است

با نفس نایب طوفان نوح
کاین خس و خاشاک بشوید ز روح

با نفس مست مے مرحمت
کز ره پا رفته شود معصیت

دست برآور که محل دعاست
بر نفست روح اجابت خداست

شستن آلایش هشت غبار
سهل بود بر چو تو ابر بهار

زین چمن کم بر نقصان پذیر
ریزش نیسان عطا بر مگیر

برگ گل و نشتر خارش ز تست
رنگ خزان بوے بهارش ز تست

حاصل این باغ مسلم کراست
سود و زیانش که برو غم کراست

گرچه همه معصیت آلوده ایم
چون تو شفیعے چه غم آسوده ایم

همت عرفے که غم اندیش تست
راحت غیر تو و در پیش تست

ماهے بے تاب که ماند ز آب
ذره ببال که پرد آفتاب

سایهٔ او بود گران بحر زاد
وز نفس چشمهٔ طوفان گشاد

لوح وجود از رقم فتنه شست
جنبش حرف از قلم فتنه شست

سایهٔ او بود که در باغ ناز
بود تماشا ز گلهای راز

آتش نمرود بر باغ بود
لاله فروش چمنش داغ بود

سایهٔ او بود که زد کوس حسن
جام علم کرد بفانوس حسن

دشنهٔ غم در دل یعقوب راند
زهر ملامت به زلیخا چشاند

سایهٔ او بود که نور سراغ
داشت براه ظلماتش چراغ

آب لب چشمهٔ حیوان مکید
عمر ابد رخت بکویش کشید

سایهٔ او بود که از جیب طور
گوهرش افشاند بدریای نور

هر صدف سینه که بی مایه بود
حاملهٔ گوهر از آن سایه بود

دولت ماهین که صدفهای ما
با گهر ذات نمود آشنا

سایهٔ او بود که اورنگ داد
بر زبر باد هوا بر نهاد

زمزمهٔ معدلت آغاز کرد
صعوه و شهباز هم آواز کرد

سایهٔ او بود که در باغ جود
روح امینش گل فطرت کشود

باد بهشت از نفسش می وزید
چشمهٔ حیوان ز لبش می چکید

ای گهرت مخزن اسرار دوست
سایهٔ تو مطلع انوار دوست

سایهٔ ذات تو مقدم بذات
وی صفتت فاتحهٔ معجزات

جوهر آئینهٔ شاهی توئی
معجزهٔ صنع الهی توئی

پایهٔ ایوان تو معراج طور
سایهٔ تو گوهر دریای نور

من که نگنجم بحساب عدم
نیستم از فیض تو نومید هم

زمزمهٔ نعت تو سنجم مدام
هست مرا بلبل باغ تو نام

داغ درونم ز گل باغ تست
مرهم من تازگی داغ تست

بوی ازان گل بدماغم رسان
مرهم توفیق بداغم رسان

حرفی اگر شاهد اگر ممتحن
گر قفس آراستهٔ در چمن

نغمه طرازندهٔ این باغ باش
تشنهٔ ناسوری این داغ باش

ایضاً

آمدم آئینهٔ معنی بدست
مژده ده چشم تماشا پرست

از گهر شرع ترا شم نگین
تا بنگارم بوی اسمای دین

طرح صنمخانهٔ چین می کنم
لیک باندازهٔ دین می کنم

در حرم شرم بسی شاهدان
مست همه عشوه گر و دلستان

لیک ز بیم نظر ناصواب
جمله فرو هشته جبین را نقاب

مژده ز طبع تماشائیان
کاورد اینک همه را در میان

باد نقاب از دم گرم آورد
مرهمه را سوخته شرم آورد

شاهد طبعم که همه معنی است
مهد نشین حرم لیلی است

قطرهٔ خونم که سخن نام اوست
چشمهٔ معنی همه در جام اوست

نیشتری بر رگ دل میزنم
رشتهٔ خویش بنفس میزنم

ما مگر از حیلش رای صواب
چهرهٔ هر زشت پذیرد نقاب

من که بآسودگی ارزنده ام
در دل خود ناخن افگنده ام

مثال

اے زدم سینهٔ معنے بجوش
مرغ معانے ز لبم در خروش

در چمن زمزمهٔ دل کاشتم
وز ثمرش عالمے انباشتم

گرچه اثر کرده نفس سینه نم
شعلهٔ تزویر بخس مے زنم

بشنو و سنگر که من آلوده ام
نیشترے بهر دل آسوده ام

قبله نما هست ز طاعت برے
لیکه سوے کعبه کند رهبرے

مرغ خوش الحان که نداند مقام
نغمهٔ او کس نشمارد خرام

سوزن صیقلے همه بند و گره
لیکه دمش مرهم ناسورده

آنکه نباید ره و گوید بلیک
شاید اگر باش بر آید بلیک

زمزمهٔ من که کم از صور نیست
گر بسماعش نزدم دور نیست

آئینه هر عیب هویدا کند
لیکه نیارد که تماشا کند

سرمه دهد نور تماشا بتو
دیده به خود ساخت مجلا بتو

لیکه بعمدا نزدم واژگون
رمزے ازین بر تو فشانم کنون

راه نمای که برون از ره است
پاس کم ست ار نه زره آگه است

آنکه ره کعبه نماید بگور
دیده همانا که نه بیند بزور

گرچه قدم سوده و ره تافته
باطنم از کعبه نشان یافته

افتان و خیزان منشان میرسم
گر دهدم عمر امان میرسم

اے که ز اندیشه سبکروترے
بر قدم خویش چرا نشترے

راه حرم گیر و سبکتاز باش
هر قدم محرم صد راز باش

گر نزدم کس تو عنان نرم دار
مے زنم از راه روان شرم دار

تا به تماشاے فریب و فنون
نور دل از دیده تراود برون

نیست فریبنده تر از من کسے
عمر بباز یچه بدزدم بسے

اے ز دل اہل فنا سادہ تر
وز علم عقل من افتادہ تر

نورس بازیچۂ چرخ کہن
فاتحۂ عشوۂ این سروبن

ایضاً

یا بہل این عمکدۂ عشوہ سنج
یا بکش این زہر و ز تلخی مرنج

این ہمہ آلایش دامان دوست
خیز و بشو چشمۂ تسلیم ہست

آتش این سوختگی خامے ہست
مرہم این داغ ز ناکامے ہست

داغ رضا نہ بدل ہر غمے
ریش فرو شوے ز ہر مرہمے

درد ز طنازے درمان فرست
مرگ بسر چشمۂ حیوان فرست

مرہم صد داغ کن آن ریش را
کز غم مرہم بستد خویش را

منکہ دلم تازہ کند زخم نیش
مرہم ریشم چہ بود بار ریش

زندہ دروئے کہ بدرد آشناست
مرہمے گوید تمکین دعاست

ریش کز و خون نرود ریش نیست
راحت از و نیم قدم بیش نیست

ریش تو پژمردہ دلی نم بہشت
گر نبرے منت مرہم بہشت

آنکہ ندارد سر این ماجرا
بس بود ش ننگ سلامت چرا

اے برہ تشنہ لبے در شتاب
تشنگی آموز مزاج شراب

آب تو در چشمۂ ناکامے است
صاف تو در عام نہی جامے است

ہان بچشی زین عسل اندیشہ کن
منع دل رنج ہوس پیشہ کن

روے بوے کرد یکے ہرزہ سنج
چند کشے مہر نفس نشکند
نغمہ بگو تا بگشاید متاع
در سماعی و نزیزے خردش
گفت چہ گویم نفست گرم باد
من کہ طلاق طیران دادہ ام
رویم ازین بادہ نیفرو خنند
خندۂ مستانہ کبکم ہواست
حیف کہ خیرینے خون جگر
میل برافشاندن دستیم ہست
خندہ زنم لیک بر آسودگان
آنکہ دہد لخت جگر شکرش
تشنہ لبم بوسہ زہر لب ربود
برگ طرب را چکنم غم کجاست
سایۂ داغ از سر دل کم مباد
عرفے ازان دود حلاوت فشان
یا منم آن سوختہ دل یا تو لے

کاے بصفت کارگہ درد و رنج
عہد طرب نیست کہ کس نشکند
خیزد در آموج زنان در سماع
نیم تبسم بطبرزد فروش
دست و لبت چرب زبان نرم باد
بال و پرم نیست کہ افتادہ ام
صوت و سماع توام آموختند
لذت پژمردگے دل بلاست
ہر دو لبم دوختہ بر یکدگر
لیک ندانم کہ کدام است دست
دست برافشان زغم آلودگان
زہر بود شہد تبسم بکش
چشمۂ زمزم دہنش تلخ بود
داغ مرا طاقت مرہم کجاست
بر اثرش رغبت مرہم مباد
در دلم آید کہ درین داستان
این حد من نیست ہمانا تو لے

ایضاً

اے گھر گنج ادب نام ما
واے اثر رنج طلب دام ما

روی شعور تو بمی شسته اند — جلوهٔ لیلیت زحی بسته اند
چون تو باین صیدگه ارزندهٔ — بهر چه دام طلب افگندهٔ
بر تو حرام آمد این گنج کام — راه طلب پیش سیالا بکام
مستی از فیض طلب رستهٔ — بی اثری را بطلب بستهٔ
مستی غفلت نه پذیرفته اند — ورنه بمستی همه در سفته اند
هوش درین ره روش مستی است — نغز ترین تحفه تهی دستی است
هوش بسیلاب ده و دست رو — تحفه برافشان و تهی دست رو
وآنکه برآرندهٔ امیدهاست — تحفهٔ او جنبش امیدهاست
مردمک دیدهٔ دیدار دوست — آبلهٔ پای طلبگار اوست
گر طلب گنج کنی هوشدار — بر نفس گنج دران گوش دار
شیوهٔ جوهر طلبان پیشه کن — گرم روی دام ز اندیشه کن
صد ره و صد کوچه درین شهر هست — هر قدمی چشمهٔ از زهر هست
هست درین راه بهایت نیاز — تشنگیت دفع بیاقوت ساز
یعنی ازان لعل که دل نام اوست — آب ستان بهر لب جرعهٔ اوست
در بطعامی کنی آلوده دست — بره بریان تو در سینه هست
کوچهٔ راه است هزاران هزار — لیک ره راست یکی زان شمار
تا بنگاهی شوی آگه ز راه — هست سراسیمه نماند نگاه
ریزهٔ گوهر بره افشانده اند — تا در گنجینه ترا خوانده اند
دیده برستند ز هم باز کن — قاعدهٔ ره روی آغاز کن

هر زه درآی ز ملامت گریز
گفت کزین شیوه مراد تو چیست
مے برے این رنج بفرسوده
زمزمه برداشت که ای دلخراش
سیدم ازین رنج بامر کسے
مایهٔ نوشے غم دورے فروش
منعم ازین شیوه مکن کان نگار
رنج مرا فرد و فایده ده
سیدم این رنج بیابم حلال
گفت که اے ساده دل بیشه سنج
کس بصدف ریزه نجوید گهر
چشمهٔ حیوان بسرابے که داد
جعد عروسے که بموئے دهد
گفت ز فیض طلبت شرم باد
گرچه بدانم که نیابد بدست
پیش روے حسن ادب کرده ام
نام طلب نقش نگینم بس است
زین طرف این زمزمهٔ طعن خیز
زان طرب آن طعنه زن آفتاب

بنغ زبان کرده به هیبت ده تیز
کام دل رنج شما و تو چیست
باز چنین طالب بیهوده
هر همه دانم بطپیدن ترا
کز طلبش رنج شما هم بسے
ز دلب شیرین دهنان هر نوش
داده قرارے بمن بے قرار
گنج وصالش بجزاے دهد
زان بکنم بیع متاع وصال
در طلب گنج در آشوب رنج
کس گهر عمر نیابد بزر
شربت کوثر بجبابے که داد
باغ بهشتے که بجوئے دهد
وز من و از رنج من آزرم باد
از طلب گنج نباید نشست
گنج نیابم ز طلب کرده ام
گریه برم گنج همینم بس است
بوم و هما بر لب هم انغمه ریز
بر اثر جذب طلب در لخت آب

مژدهٔ دل داد بهر سینهٔ
تشنه در دنان سراب عدم
آب حیات از نم آن چشمه زاد
روح بود گوهری از کان عشق
آمد و رفت نفس اهل زیست
از اثر عشق پدید آمدیم
حسن محبت همه را داده اند
حسن یکی سایه فروش نقاب
جمله بمعنی ثمر جنتیم
بعضی از آن میوهٔ جوشان بخون
باز برون مغز درون پوستیم
گرد سر پوست شود مغز ما
از پس این پرده مجو آفتاب
هستی ما را چه شمار و کسی
آتش و بادی بهم آمیخته
در گرو این رسن پیچ پیچ
مایهٔ هستی چه تهی دستی است
تودهٔ صحرای عدم تاج ما
نیستی از هستی ما برده ننگ

نور فشان کرد بهر آئینهٔ
سبز کیاند این چشم نم
چشمهٔ کوثر هم از آن نم گشاد
مرگ بود نشئهٔ حرمان عشق
جنبش عشق است دگر هیچ نیست
زندهٔ جاوید و شهید آمدیم
لیک نقاب همه نگشاده اند
حسن یکی نورده آفتاب
لیک نه بر یک روش دعا دیم
تلخ برون آمد و شیرین درون
بسته دروغی که درون دوستیم
تنگ فنا زیستن نغز ما
جمله نقاب است بروی نقاب
رو که نیرزیم بمشت خسی
مشت گلی بر سر شان ریخته
چون بکشایند چه نسبت بهیچ
نیستی از مست چه خوش هستی است
هیچ تر از هیچ معراج ما
تیز تر ای مرگ بس است این درنگ

کعبه دل و بار شکم مے کشم
ذبلهٔ بر روے حرم می کشم

دل حرم و دیر بود روح پاک
تن چه بود هیچ یکی مشت خاک

ما نه بدل شیفتهٔ و نه بروح
ماندهٔ بیچیم کجا رفت نوح

یارب ازان چشمه که دل نام اوست
صاف معانے همه در جام اوست

آن قدرے بخش که لب تر کنم
چاشتئ شربت کوثر کنم

نے غلط چشمه تمام بده
کز جگر تشنه کشاید گره

تا من این چشمه بیاران دهم
در غم دریوزهٔ عرفے رهم

حکایت حضرت رابعه

آن سیه بخت آرامے عشق
رنج شمارندهٔ سوداے عشق

سایه نشین علم دوستی
بر دل او فتنهٔ غم دوستی

وجه سرم دوستی آورده مهد
در غم دل با دل غم بسته عهد

برده بسایگیے دوست دل
دل که دران سایه بود اوست دل

لوح دلی از نقش خودی ساده بود
با الم دوست در افتاده بود

بس که محبت دلش افگار کرد
رنج محبت بدلش کار کرد

پنجهٔ نابود عنانش گرفت
گرد فنا دامن جانش گرفت

شدهٔ آزاد بیش آمد ز مرگ
داد به یغماے رضا ساز و برگ

نزع گلوگیر و نفس تنگ شد
عود نفس ریش دل آهنگ شد

تازگے از گلش رخشانت
منع تبسم بلبش ره نیافت

زمزمه برداشت که اے دوستان
اے همه آرایش این بوستان

دل که بود چشمهٔ سودای دوست
زندگی اهل محبت با دوست

آنکه دهد روح بوی ساز و برگ
گلستان مایهٔ مهلت ز مرگ

با نفسی گر غم جان میرهم
تحفهٔ دیگر با جل میدهم

عرفی از اندیشهٔ جان باز گرد
هرچه نه دل از غم آن باز گرد

شمع که سر تا قدم دل بود
روشنی دیدهٔ محفل بود

چهره برافروز غم دل فشان
گوهر جان بر قدم دل فشان

دل بطواف حرم طور بر
سینه بدریوزهٔ منصور بر

تا لمن الملک برآرد نفس
شعله زند نور انا الحق ز خس

کفر تو آرایش ایمان کند
نام دلت صدر شهیدان کند

خطاب بجود

ای هوس آرای محبت شکن
عافیت انگیز ملامت فکن

عید صفت صورت شادی بنگار
برگ فرح ساز چو طبع بهار

منع اثر کرده شمشیر غم
تشنه و آسوده گی دیر غم

زهر عدم کرده بجام حیا
روی هوس شسته بصد مدعا

نالهٔ کشاید نفس ز مهریر
گریه کند طفل هوس مست شیر

تا بکی این زمزمهٔ غم زدا
تا بکی این وایگی مدعا

در دهن تیغ ورا چون گهر
در جگر درد برا چون اثر

نور دل از پرتو سوز دلست
دل که در سوز نه مشتی گلست

اخگر سوزان بصد گوهر است
سر و شود توده خاکستر است

من که در آغاز وجودم هنوز
نیم کشا نامهٔ بودم هنوز

بل صدفی بی دُرِ نا سفته ام
صورت معنی نه پذیرفته ام

شوق کند مدعا هم بحسن
فاش نگردیده گناهم بحسن

عقل مرا قافله راهی شده
از ورق اندیشه تباهی شده

بس که درین غم کده لاجورد
ناله فشانم ز دل مست درد

از دل شب تا بلب صبحدم
ناله فرو ریخته بر روی هم

در ازل این مزرع غم کشته اند
حلهٔ حورم ز الم رشته اند

عشوه نما شاهد هستی طلب
بود ز بوس عدم آلوده لب

بلکه عدم تیره چنین در نقاب
بر اثر جوهر خود در شتاب

کاین دل بدخواب غم مے مکید
صاف حلاوت ز الم مے کشید

مایهٔ لذت ز بلا مے گرفت
مرغ ملامت ز هوا مے گرفت

مرغ الم نغمه بروی سرود
شاهد غم بوسه ازو می ربود

زنزمهٔ شور بلب می شکست
پیش ملامت باد می نشست

طرهٔ آشوب طرازنده بود
برقع تشویش برافگنده بود

با الم افشان و ملامت شمار
فتنه در آغوش و بلا در کنار

پیش خریدار غم دل کرده ایم
فیض فراغ از عدم آورده ایم

در تو هم این نشاه سیا بود
هستیت آغشته سودا بود

چشمهٔ عشقی و جهانی دلے
حیف که از مصر فشان غافلے

عشق ترا مست طلب مے کند
صوت غمت مونس لب می کند

آنکه بسازد بتمناے دوست
روشنو دعوی سودای دوست

اے بزبان غمزدهٔ درد عشق
لیکه بدل کم زدهٔ درد عشق

دعوے بیهوده مکن کو گواه
صبر گواه است نه فریاد و آه

آتش دوزخ بزبان آورے
وز جگر سرد نشان آورے

دعوے تو عشق و دلیل آه سرد
صبر کن اے از غم دل دور گرد

چند فروشے و خرند اهل درد
گریه بپرداخته و آه سرد

زمزمهٔ شور فشاندن بس است
سرهٔ کافور فشاندن بس است

ناله نهال اثر افگنده چند
گریه تهے مغز پر از خنده چند

آنکه بوے داشت نگه روی حرف
لاف زد از قوت بازوی حرف

گفت که ای بے خبر از ذوق غم
عیب و هنر باز ندانے ز هم

نسبتی عیسے که بمن میدهے
در هنرم داد سخن میدهے

زان نفس سرد برآرم ز دل
تا ز ستم دوست نگردد خجل

زین نفس سرد مرادیم هست
ورنه دم شعله مرادیم هست

سرد هم از ناله دوزخ سرشت
بر اثر ناله بتازد بهشت

مرغ فغانم چو قفس بشکند
در گلوے صبح نفس بشکند

از ستم یار چو لذت برم
از نفس گرم چه لذت برم

مانع ما نیز فغان لذت است
زانکه مرا کام همان لذت است

مرتبهٔ عشق تو اینست و بس
گر ستم دوست ببالی مگس

من همه لذت برم از جور دوست
این همه مغز آمده و آن جمله پوست

رشتهٔ این مقنعه را تار و پود
جامهٔ از جان بشگافم به تن
حال برون گوهر هوش تو سفت
بوی دلم گر وزدت بر دماغ
گر کشم آهی ز دل مضمحل
بر کشم از این نفس دودمند
قطرهٔ خونی که تراود ز داغ
طی کنم این حرف من تنگ ظرف
رد کنم آن دعوی بیهوده ات
گفتی از آن لاف محبت رواست
داغ محبت ز دلت دور باد
تن زن و بر تاب عنان نفس
من هم ازین شیوه بلا قم بساز
راه روش بر تو شمارم که چیست
آنکه چو بر دوست کشاید نظر
لذت هر کام ز کامش رود
آنکه ز لذت اثری یافته
آنکه نه مفتون هوس بینی است
مستم و آگاه ز مستی نیم

گشته هم از دود درونم کبود
تا نزدود غم بدر از پیرهن
حال درون خود نتوانی شنفت
پنجهٔ الماس نیابی بداغ
شعله ازان شعله بدزد و بدل
گریهٔ تلخ از جگر نوشخند
دود دل ماش بکاو و دماغ
ورنه شود عمر بافسانه صرف
تا بسیاهی دل آسوده ات
کش غم دل چشمهٔ لذت کشاست
زخم هوس داروی ناسور باد
این نه محبت هوست این هوس
آبلهٔ دل بشگافم بساز
ره رو دل بر تو نمایم که کیست
شادی و غم را نشناسد اثر
بادهٔ توحید بجامش رود
از دلش این نشاهٔ عنان تافته
بی خبر از تلخی و شیرینی است
آگه از آوازهٔ هستی نیم

سید هم الماس بداغش بنه
آینه بستان بدماغش بنه

اے که چو خود هرزه درآوانیم
ریش بزد از نمک افشانیم

نفس تو در عمر گذاری درست
عمر تو در بیهده تازے درست

بس که تو مدهوش فراموشئے
سیفتهٔ مستی و بیهوشئے

بهر تو اے مستی غفلت فروش
خواب شعور آورد و مرگ هوش

راحلهٔ عمر بچندین شتاب
میبردت سوی عدم مست خواب

خواب مکن قافله راهے نگر
در نگر و نامه سیاهے نگر

بس رقم آموزے لوح و قلم
لوح و قلم سیر شد از این رقم

خامه ز تحریر گنه سوده گشت
راقم ازین اشغل دل آسوده گشت

نفس عبور تو ز عهد شباب
گرم عنان تر بره ناصواب

شحنهٔ عصیان ندامت مکش
فتنهٔ فردائے قیامت مکش

شاخ نفس را ثمر ناله ده
گریه برون از جگر لاله ده

ناله سبک خیز ره بندگے
گریه عرق ریز به شرمندگے

رو بدل آور ز معاصے خجل
کاے دل غفلت زده نی نی ز دل

برهمن دیر سناهے وشن
مرده دیرینهٔ تابوت تن

چند توان خفت درین دیو سار
صور دمیدند یکے سر برآر

بیهوده بیداریت افشانده آب
زندگے و مردگیت مست خواب

کرده دل و دیدهٔ عرفے نگر
خواب غرور تو برنج سحر

سنے غلطم کز پئے اهل سرور
مایهٔ خواب ابستاند غرور

بوسه بقفلش ده و در باز کن
چشم تماشا بگهر باز کن

نسبت خود با گهر او ببین
رنج کشیدی ثمر او ببین

دست دران مخزن مستور کن
جیب و کنار همه معمور کن

زمزمهٔ عشق ازل تازه ساز
کوس بلند فلک آوازه ساز

تا چو ازین دیر فنا بگذری
نقش تو با عرش کند همسری

حکایت عابد

عابدی از شمع هدی نور یاب
گشت شبی مرغ دلش صید خواب

نیم شبش واقعهٔ رو نمود
دید که بر فوق سپهر کبود

جایگه عرش برین دوش اوست
منظرهٔ عرش نشین دوش اوست

صبح که مرغ دلش از دام جست
چشم بمالید و بزانو نشست

دمبدم از واقعهٔ نیم شب
در شبی انگشت تحیر بلب

وسوسه پای بدلش می فشرد
دست بر مطهرهٔ آب برد

ساخت وضوی و عبادات کرد
دست برآورد و مناجات کرد

کای تو پذیرندهٔ طاعات ما
وی تو برآرندهٔ حاجات ما

نیستم آگاه ز تعبیر خواب
باز نما صورت تاثیر خواب

با دل از اندیشهٔ حیرت زبون
رفت ز معبد متحیر برون

دیده که ماتم زدهٔ دردناک
مضطرب افتاده چو ماهی بخاک

نوحه کنان اشک فشان سینه کوب
چهره زمین سای مژه خاکروب

آه و برداشت سرش بر زمین
اشک فشاند از مژهٔ راستین

در شیون صفات گوید

اول اول که شیون صفات — بود نهان در تعین عین ذات
طفل از تشنه لب شیر بود — صبح ازل نیز نفس گیر بود
چون ازل آورد ز هستی نشان — بود همین جلوهٔ وحدت عیان
جلوهٔ آثار دگرگون نبود — شکل درون صورت بیرون نبود
طفل نه دیگر عدم زاده بود — جهد نه اما شکن آماده بود
ناقه ز آلودگی نیفه دور — بی اثر شمع فروزنده نور
روح شکر همنفس تنگ نه — مرغ گهر در قفس تنگ نه
طبع مه از هستی بی بهره بود — باد بخمیازه کشی شهره بود
عشوه شکاری فگن و خود شکار — غمزه بدل نیش زن و خود فگار
نالهٔ جگر دوختهٔ تیر خویش — سینهٔ غم ریش ز تاثیر خویش
مشک پریشان نمودی نفس — خود نفس خود شنیدی و بس
ناز منزه ز قبول نیاز — بود سراسیمه اثرهای ناز
تا کز ابرام تقاضای حسن — وز اثر جلوهٔ سیمای حسن
آینهٔ عکس تجلی گرفت — صورت اندوه بمعنی گرفت
زندگی آمیخت در آب حیات — ریخت حلاوت بگلو کائنات
صوت حرم گاه ترنم نمود — لب چمن آرای تبسم نمود
باغ تکلم ثمر انگیز کرد — داغ تبسم نمک آمیز کرد
کرد عیان بحر محیط شرف — تا گهر اندر فگند در صدف

جمله بمقصود وحدت برند | خلوتیان بار بخلوت برند
برشکند قیصر و قصر بدن | باز شود غرفهٔ زندان تن
تا همه مرغان پریشان نفس | نادره و مروحه جنبان نفس
بال کشاینده ترنم کنان | باز گراینده بتک آشیان
گوهر و در صف لصف از هر طرف | باز رود در دهن یک صدف
لاله زند جام مرصع بسنگ | طبع چمن باز دهد آب و رنگ
نغمه بچینند ز دستان داغ | شعله بشویند ز دود چراغ
جمع شود هرچه پریشان بود | وین سخن از جملهٔ ایشان بود
بود و نبود آیت وحدت شنود | بود عدم گشت و عدم عین بود
ور نگری یک عدد و صد هزار | هست جز آن یک همگی اعتبار
یکدو بتکرار اشارت نمود | ورنه جز آن یک نبود در وجود
اے که نهادان مجاز اندرے | جهد بکن تا بگشائے درے
سیر تو در دیر مجاز اندر است | عالم روحانی از آنسو تر است
گوش که مستغنی از آلت شوی | تا بتماشاگه وحدت شوی
این رسد ایزد نه ببازیچه بست | حکمتے از آتش این پرده هست
بر سر این راز بهل دانستم | به که نزاید لب آبستنم
این دُر اندیشه که فی نسفت | خود نفسی داد برون خوشنفت

حکایت بایزید رح

انجمن آرائے درون بایزید | خطهٔ آراست بجمعے مرید

هرزهٔ دوشینه درآمد بجوش — لیک بران هرزه فدا عقل و هوش
ستمان تیغ برافراشتند — تخم عدم خیرے خود کاشتند
هر که بعضویش سبک تیغ راند — تا فتنه زد تیغ بخونش فشاند
گریه کنان زخم بهر بسملی — فرصت لیلے زده هر محملی
سلوه یکے زان همه آهسته تر — دست و زبانے ز کمر بسته تر
بسته بر دست و نظر کرده باز — تا چه برون آید ازان گنج راز
دید که هوش آمد و هستیش سوخت — زمزمهٔ دعوی هستیش سوخت
دیده بیاراست بدیدار بزم — لاف فشان دید سمن زار بزم
گفت چه باد از ره این روضه خاست — کز ورق گل چمن کربلاست
صورت آن حال برنگے که بود — خواند بران بلبل سعدی سرود
گفت چو با شعله ستیزه مگس — سوختن وے نبود جرم کس
هر که بمعشوق کشد تیغ کین — مرگ برون تازدش سیم و سین
کو هکن در غم دل تا شکیب — چهره کشاے صنم دلفریب
آن نه منم کز لب آن نغمه زاد — اوست که آن نغمه تواند کشاد
اے منم از هر نفس بسته لب — بر نفس لب زده بهر ادب
عرفے ازان زمزمه لب را مسوز — هان بتراود نفس لب بدوز
راز فرو خور که دلت ریش باد — حوصلهٔ معرفتت پیش باد

مثنوی دیگر

پیش قلم چون ره کاوش گرفت — چشمهٔ آثار تراوش گرفت

فضلهٔ خاشاک گلستان اوست
خارکن گلبن بستان اوست

معنی از آمیزش او عشوه ساز
وحی ز فرزندی او ست ناز

فاتحهٔ گنجینهٔ اسرار غیب
میوه فشان طوبی گلزار غیب

شمع خرد شعلهٔ آتش فروز
در حرم معنویان عود سوز

آب و هوای چمن معنوی
شاهد دل در خرش نمزدی

نغمه کشای لب دلبستگان
بت شکن صبر جگر خستگان

جعد پریشانی از و مستمع
معنی جبریلی از و مرتفع

در حرم آرایش قندیل سنج
بتکده را نغمهٔ انجیل سنج

نغمه طراز چمن مدعا
آئینهٔ صورت معنی نما

داروی بیهوشی مستان هوش
سامعهٔ گوهر غیبی فروش

مرغ زبانان سلیمان فریب
در هوس نغمهٔ او ناشکیب

ناطقه از راز فروشان وی
سامعه از حلقهٔ بگوشان وی

آتش او چشمهٔ کوثر نشین
آب دهی آتشکده در آستین

سینه خراشنده چو تشویش داغ
راه نماینده چو نور چراغ

چهرهٔ او یافته نور حیا
جلوهٔ او یافته جور صفا

تاب ده طرهٔ او دود دل
خال لبش دانهٔ نمکسود دل

دامن عصمت بمیان برزده
سر ز دل حرش روان برزده

نخل معانی ثمر افشان ازو
گنج آبی گهر افشان ازو

مستی هر باده که مست از ویست
بوی ازین نشاه نصیب ویست

برگ گلش چیدم و بستم بدل
آن بدل مرهم راحت طلب
بر اثر لذت آن باغها
طوبی و خاشاک درین باغ نیست
هر طلبی برگ و بری میبرد
آنکه خسش بند کند آستین
آنکه بود بر ثمرش دست رس
گر همه طوبی بنشانم بباغ
راحتیان را که چشاند غمی
گاه نسیمی بسمن می وزم
هر چمنی آب و هوائیش هست
مرغ بهشتی رطب تر خورد
هست درین باغ ملامت ثمر
تشنه لب و زهر من آب حیات
آنکه چشیدن نتوانسته است
طبع من آنجا که بود دست خس
حیف که دودم نپذیرد کسی
نیشتری بر رگ دل میزنم
تا نگر از جنبش رای صواب

حسن خطش نیز شکستم بدل
دین بدل لذت کافر نسب
وز جگر لذت این داغها
نغمه ببال نفس زاغ نیست
برگ مراد از شجری می برد
از سر طوبی نشود میوه چین
دامن همت نگذارد بخس
یا همه نشتر شکنم در دماغ
خسته دلان را که کند مرهمی
گه جگر مرغ چمن می گزم
مرغی از و برگ و نوائیش هست
مائده نار سمندر خورد
بی نمکیها ز نمک شورتر
شاد بدریوزه زهرم نبات
لذت ناموس ندانسته است
شعله کند دست فشان نفس
دامن این شعله نگیرد کسی
رشته خونش بغل میزنم
بیهده هر زشت پذیرد نقاب

خود شجر کو تھے اینجا برست
کو تھے از ہست بر باغ بست

این دم سرو از جگرم دور کن
شرمے ازین جنبش منصور کن

دام من آنست کہ در حرف غار
کرد رسولے عربے آشکار

باز آلینش در آمد بقید
طوطے باغ قدمش بود صید

طوطے ستی شکر انداختہ
سایۂ او مرغ پر انداختہ

نغمہ طراز ہمہ بستان دوست
طائر سر حلقۂ مرغان دوست

سایہ بیفگندہ برین چار باغ
سایہ فگن بر سر طاؤس و زاغ

دام چنین صید بکن گیر نیست
در قفسش داخل نخچیر نیست

شرمے ازین دام ہمایون شکار
طعن مگس گیرے ازو دور دار

دام من آنست کہ طاؤس جان
در کنفش داشتہ است آشیان

گر گسے بستۂ این پردہ است
کس چکند طالعش آوردہ است

عرفے اگر دام ترا صید نیست
حیف بر آنست کہ در قید نیست

دام کلاست کہ خرد بافتہ
حبل متین رشتۂ او تافتہ

بستۂ این دام کلید مراد
رشتۂ بندش گرہ بے کشاد

بستۂ او گر ز غن و گر تذرو
خرم و آزاد بر آید چو سرو

سرو کہ آزادیش آید بکف
خواندز مکتوب خزان لاتخف

ایضاً

اے بصفا انجمن آرائے حسن
حسن ز رویت بتماشای حسن

جد سمن سای تو آشوب زائے
لعل گہر زائے تو یاقوت سائے

صلح شهید ستم آرای ناز
عربده آرایش تابوت ساز

بس که بهر گوشهٔ چشم سیاه
غمزه نشانی بکمین نگاه

ابروت از ناز کمان کرده زه
هر سر موی و دو عالم گره

چشم تو بیمار تر از عنبر است
بس که برو غمزه هجوم آور است

شاهد حسن تو تغافل پسند
جامهٔ ناز تو بغایت بلند

تکیه گه یاسمنت آب و رنگ
حسن تو از نکتهٔ نازت به تنگ

سوی تو صد نوبت اگر بنگرم
نیم نگاه است چو جمع آورم

ای دلت آسوده ز غمخوارگی
خار کسی در ره انتظارگی

در چمنی کز دیت این رنگ و بو است
اصل بهار چمنت نرگس اوست

صد ورق گل بگیاهی دهند
دامن دامن بنگاهی دهند

رنگی ازان با گل رعنای تست
بوی ازان یاسمن آرای تست

این چمن لاله که پرورده
عاریت از باغ کسی کرده

لاله سیوشان که ز باغ تو نیست
وین چمن از بهر فراغ تو نیست

حسن هوادار تماشای است
ناز تو سوزندهٔ بینای است

گر نبود عشق هوا گیر حسن
کو هنر عشق و چه تاثیر حسن

تنگدلی مایهٔ دل سردی است
غنچهٔ غم رایت روز زردی است

نرم و بی شور فزای دل است
موجب لغزیدن پای دل است

دل شکن عهد وفا تازه کن
مے مکش اندیشه ز خمیازه کن

حسن تو مغرور بآواز چند
ناز تو بیگانه ز انداز چند

این ثمر کج روشیهاے تست
ورنه کرا طاقت ایذاے تست

نغمهٔ بلبل چمن آراے باغ
گل به تبسم طلبد صوت زاغ

بلبل دستان زن باغت منم
زیب ده سینهٔ بداغت منم

ره که برون از روش افتاده است
چشمهٔ بے آبے ازو داده است

نغمه کشای چمنت صوت زاغ
عطسه زده بوی گلت هر دماغ

جلوه گه سبزهٔ نجس داده
منصب طوطی بمگس داده

حسن در آغوش هوس تابکی
غیرت سیمرغ مگس تابکے

کو چمنت صوت کلاغے بدار
باغ تو کو نغمهٔ زاغے بدار

در چمن روضهٔ مے کو مباش
چند نمک بر جگر میخراش

صید نیاید دل اهل هوس
دوستی شعله نداند مگس

صید مکن شیفتهٔ انگبین
رم کند از جنبش یک آستین

آتش اگر شعله فروزد هزار
جوشش پروانه بود برقرار

مقصد پروانهٔ هستی گداز
در قدم شمع بود سوز و ساز

شعله بوی درزدن از خامے است
زانکه مرادش ز تو ناکامی است

ور مگس آید بر شمع از یکین
هست ز موش طبع انگبین

تلخ شو از شعله برافروز تیغ
شعله مدار از پر و بالش دریغ

در عرق الماس گدازم به قند
لیک بود غربت من سودمند

این نفس بسته بناموس عهد
زهر تمامیست فروشنده شهد

وای که بس بیده رنجیده
وین نفس تلخ گسنجیده

جمله بذیل نفس آویخته
بر دل خود بسته یکایک طراز
گنج مصیبت کده داشتم
جمله تهی مایه و گوهر فروش
نازده سے چهره برافروخته
مایهٔ بے دردی و لاف و دلال
محرم دل با همه بیگانگی
خسته ترے داخل آن جمع بود
از طیران بسته پر عرض حال
سروے آن جمع درد کار کرد
تیغ ملامت بلا غمت کشید
گنج مصیبتکده شمعیش بود
گفت که ای زایر ایوان شمع
زاول شب تا بگه صبحدم
تخم شد اید هوا کاشتی
تا بکے ای هدهد مسکین نفس
در غم این دیده مغفوده شو
خود چه کند شمع تکس زان ما
نائرهٔ حسن نگهبان اوست

هر نفسے رنگ نوے ریخته
پرده ز آرایش خود کرده باز
تخم نه اندوخته مے کاشتم
تشنه لب و چشمهٔ کوثر فروش
خام چو شادی و چو غم سوخته
از طیران مست فرو بسته بال
بانگے دعوے پروانگے
کش همگے سوخته چون شمع بود
شعله نهان ساخته در زیر بال
نغمهٔ رمزے بنفس پا کرد
طنز در آغوش کنایت کشید
ریخت پروانهٔ او مست دود
گرد تو بنشسته بدامان شرر
دیده لبت هیچ نماندے بهم
پاسر بزخ شمع همی داشتی
بال و پر افشانے و رانی تکس
آخر ازین شغل بیاسوده شو
سایه پرانے سر شمع ای همای
مرده صفتان تکس زان اوست

با جگر شعله عنان نرم دار — بلکه درون تر شو و جا گرم دار
تار و دت شعله در مغز و پوست — تا نکند هر چه کند میل دوست
عرفی ازین ذروه چه سان بر شوم — جای قدم نیست که برتر شوم
ورنه هنوز م هوسی در سر است — مایهٔ پرواز بلال اندر است

حکایت حضرت رابعهؒ

رابعهؒ آن مریم معنی مسیح — آن چو لب دلبر کنعان فصیح
هر سر مویش ز مئی عشق مست — شرع ز کیفیت او می پرست
مستی او بر سر ناموس تاج — میکدهٔ عصمت از و بار واج
چون در اندیشه بمستی کشاد — دید بمعمورهٔ هوشش فتاد
نیشتری بر دل ریشش خلید — خون دل از دیده برویش دوید
نالهٔ آتش بدل اوج زد — گریه بدریای دلش موج زد
نالهٔ زلب تحفهٔ گردون گرفت — گریه ز دل برگ شبیخون گرفت
نالهٔ تلخی اثر افشان ریش — در اثر از نغمهٔ داود بیش
گریهٔ گرمی بصفای ملک — خندهٔ لیلیش گدای نمک
نفسی کرد ز وی جست و جوی — کای همه زاری ز چه داری بگوی
تا نفسم این ز مزمهٔ سینه سوز — واین گهر افشانی و گنجینه سوز
یاد ندارم ز تو حال تو چیست — موجب طوفان ملال تو چیست
چون لب سایل گهر نغمه سفت — لعل بر افشاند و ز مژگان گفت
حوصلهٔ ام تنگ و ملولم بسی — منفعل از روی رسولم بسی

دیوان عرفی شیرازی.

[چاپ کانپور - هند 1880م/ 1297ه.ق]